

شهادت

نخستین گلزار مکتوب شهداء
هدیه نثار ارواح طیبه امام و شهداء صلوات
شماره صد و هفتادم / سال چهاردهم / خرداد ۹۵

در پیش است
البته نه در میدان جنگ
نظمی، بلکه در میدانی
که ویرانی‌های جنگ
نظمی را ندارد و برعکس
آبادانی نیز به دنبال دارد
اما از جنگ نظامی
سخت‌تر است.



لایحه‌های خود را در روز ۲۵ خرداد ۱۳۶۷ به سوی آزادمانند
نهی کردند و در ۲۸ روزهای صبر و استقامت در کانون
دریاگان ارتش در رعیت جمعیت از نیروها و سازمان
انگیزان از قیام و شهادت و عزم و اراده که در تهران
نیز در ۵ خرداد ۱۳۶۷ با دلگامی و اراده شهادت



منطق شکست ناپذیری ما این است:

خدا با مجاهدان است

اللَّهُ مَوْلَانَا وَ لَا مَوْلَى لَكُمْ

خرمشهرها در پیش است...

فتح خرمشهر حادثه‌ی عظیمی بود. ... بنده یک وقتی تشبیه کردم دفاع مقدس را به یک تابلوی خیلی بزرگ و باشکوهی که آن بالا نصب کرده اند؛ ما از این پایین آن تابلو را می‌بینیم و تحسین میکنیم؛ اما اگر نزدیک برویم، ریزه‌کاری‌هایی که در این تابلو به کار رفته، هنرمندی‌هایی که به کار رفته، جزئیاتی که در این تابلو هست، آن به هم آمیختگی رنگهای مختلف، نقش‌های مختلف، قلم‌های مختلف را ببینیم، ده‌برابر تحسین ما بیشتر خواهد شد.

اما بزرگ‌تر از این حادثه، این بود که امام (رضوان الله علیه) - آن مرد خدا، آن حکیم الهی به معنای واقعی کلمه - وقتی خرمشهر آزاد شد، وقتی این همه مجاهدت به بار نشست، این همه جوان‌ها عرق ریختند، این همه شهید دادیم، این همه زحمت کشیدیم، فرمود که خرمشهر را خدا آزاد کرد؛ خرمشهر را خدا آزاد کرد! این مهم است؛ معنای این چیست؟ معنای این آن است که اگر شما مجاهدت کردید، قدرت خدا می‌آید پشت شما. لشکر بی‌عقبه، کاری نمیتواند بکند؛ لشکری که عقبه دارد، [نیروی] احتیاط دارد، نیروی ذخیره‌ی فراوان دارد، همه کار می‌تواند بکند. حالا اگر لشکری عقبه‌اش، ذخیره‌اش عبارت بود از قدرت الهی، این لشکر دیگر شکست‌بخور است؟ امام این را به ما فهماند؛ فهماند که وقتی مجاهدت میکنید، وقتی تنبلی نمیکند، وقتی وارد میدان می‌شوید، وقتی نیروهای خودتان را به صحنه وارد می‌کنید، اینجا قدرت خدا است که پشت سر شما است، [لذا] خرمشهر را خدا آزاد می‌کند. با این منطق، همه‌ی دنیای مسخر استکبار را هم خدا می‌تواند آزاد کند. با این منطق، فلسطین هم می‌تواند آزاد بشود. با این منطق، هر ملتی می‌تواند مستضعف‌نماید؛ به شرطی که این منطق تحقق پیدا کند.

وقتی ما این منطق را داشتیم، شکست‌ناپذیر می‌شویم.

بیانات در دانشگاه افسری و تربیت پاسداری امام حسین علیه‌السلام
سوم خرداد ۱۳۹۵

نقش نیروهای قومی در فتح خرمشهر

یک گروه ۳۰۰ نفره از رزمندگان قم در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۸ به فرماندهی سردار شهید محمد بنیادی، عازم جبهه‌های جنوب شد و به پادگان دو کوه رفتند؛ ولی به علت ازدحام نیرو به اهواز منتقل و پس از چند روز جابجایی در پایگاه هوایی «امیدیه» مستقر شدند. غذا و پتو به اندازه کافی وجود نداشت؛ به طوری که در ابتدا به هر نفر یک قرص نان و به هر ۵ نفر یک پتو تعلق گرفت. نیروهای اعزامی تا تاریخ ۱۳۶۱/۱/۲۵ در برنامه‌های آموزشی و ورزشی هر روز شرکت کردند و پس از آن به تیپ ۷ ولیعصر (عج) دزفول مأمور شدند. در آنجا آمادگی نیروها در قالب برنامه‌های آموزشی و ورزشی ادامه یافت تا این که در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۴ با یک گردان از نیروهای لشکر ۲۱ حمزه ادغام شدند. گردان ادغامی «باباز» نام گرفت و تحت فرماندهی شهید محمد بنیادی به سه راهی «شادگان» منتقل و در منطقه تجمع نیروهای شرکت‌کننده برای عملیاتی بزرگ و سرنوشت‌ساز مستقر شد و برنامه‌های آموزشی و راهپیمایی شبانه خود را ادامه داد.

رزمندگان گردان اباندر در روز نهم اردیبهشت به منظور شرکت در عملیات بیت‌المقدس سوار بر کامیون به ساحل شرقی رود کارون رفتند و خود را با قلیق به ساحل غربی رساندند. نیروها پس از ادای فریضه مغرب و عشاء، قزایت دعا و مناجات، دریافت جیره غذایی و مهمات جنگی و استماع سخنان فرمانده گردان حرکت خود را به سوی دشمن آغاز کردند.

فاصله تا خط اصلی دشمن زیاد بود و گردان‌های خط‌کن مجبور بودند این فاصله ۱۷-۱۸ کیلومتری را از بین خاکریزها و نیروهای گشتی و میدان مین دشمن، پیاده طی کنند.

هنگام روشن شدن گلوله‌های منور، نیروها مجبور بودند روی زمین دراز بکشند. لذا بعضی از آنها از شدت خستگی خواب‌شان می‌برد و در تاریکی شب از گردان عقب می‌ماندند. این وضعیت تا نزدیک صبح ادامه داشت و بعضی از نیروها متوجه شدند که بلجی راه را گم کرده است. به دنبال اعتراض و سر و صدایی که ایجاد شد، نیروهای عراقی متوجه آنان شده و افراد را زیر آتش خود گرفتند. درگیری از همین جا شروع شد. نیروها از روبرو و پشت سر مورد هدف قرار می‌گرفتند، اما با روشن شدن هوا تا حدودی به موقعیت خود و دشمن پی بردند. در این وضعیت یگان‌های زرهی و خودروبی دشمن از بین نیروهای گردان عبور می‌کردند تا به نیروهای خود ملحق شوند.

برادران رزمنده نیز به گمان این که نیروهای عبورکننده از یگان زرهی ارتش بوده و برای پشتیبانی نیروها آمده‌اند، برای‌شان دست نکان می‌دادند. اما عده‌ای دیگر از رزمندگان متوجه شده و آنها را مورد اصابت قرار دادند. بر اثر این درگیری‌ها تعدادی از ادوات زرهی دشمن منهدم و عده‌ای از افرادشان کشته و ده‌ها نفر نیز اسیر شدند.

راهپیمایی و رزم به طرف جاده اهواز خرمشهر که خط اصلی دشمن و هدف گردان بود، ادامه داشت تا این که نیروها به نزدیکی جاده رسیدند؛ ولی به دلیل کشیده شدن درگیری به روز و نرسیدن بعضی از نیروهای دیگر در سمت چپ و راست، مجبور شدند به عقب برگشته و پشت خاکریزی که حدوداً در دو کیلومتری جاده قرار داشت، پدافند کنند.

با رسیدن نیروهای سمت چپ و راست و تصرف جاده، پانک سنگین ارتش عراق در صبح و عصر همان روز اول با مقاومت دلیرانه رزمندگان سرکوب شد. گردان اباندر نیز پس از مختصری استراحت و بازسازی مجدد، صبح روز بعد بدون درگیری بر روی جاده مستقر شد.

پانک‌های نیروهای عراقی با فرا رسیدن روز دوم عملیات ادامه یافت. حجم آتش نیروهای عراقی به قدری زیاد بود که منطقه را تبدیل به جهنم کرده بود. این جنگ و گریزها ادامه یافت و رزمندگان اسلام ضمن دفع پانک‌های دشمن، مراحل بعدی عملیات را ادامه دادند.

اوج درگیری‌های گردان اباندر در مرحله سوم عملیات بیت‌المقدس بود که با تصرف قسمتی از جاده شلمچه به خرمشهر و قطع ارتباط نیروهای عراقی مستقر در خرمشهر با عقبه خود در شلمچه اتفاق افتاد. عراقی‌ها دیوانه‌وار از همه طرف نیروهای گردان اباندر را مورد هجوم خود قرار دادند. رزمندگان گردان در حالی که در محاصره میدان مین و تانک‌ها و تیربارهای دشمن بودند، با نشان دادن مقاومت جانانه از خود و تقدیم ده‌ها شهید و مجروح به همراه دیگر رزمندگان اسلام موجبات شکست دشمن و آزادسازی خرمشهر را فراهم کردند.

نخستین کلزنگتوب شیدا



هدیه نثار ارواح طیبه امام و شهدا طلوات
سال چهاردهم / خرداد ۱۳۹۵
شماره صد و هفتادم / بهاء ۱۵۰۰ تومان
با مشارکت:
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

سرمدیر: علیرضا صداقت

هیئت تحریریه:
محمدرضا اشعری مقدم / ابوالفضل بمانی
/ سیدمحمد قاسمی

امور مالی و پشتیبانی:
سید مهدی هاشمی / محمد علی معیل
/ مرتضی قاسمی

امور مشترکین:
مهدی اشکبوس / مرتضی نیکویان

طراح و گرافیک:
غدرنگار Ghadirnegar.ir
(شغیعی ۰۹۱۴۷۵۲۲۱۳۸)

مدیر سایت: عباس افتخاری

آدرس دفتر نشریه:
قم / میدان آزادگان
علیه السلام / خیابان انصار الحسین
/ کانون فرهنگی و پایگاه ۱۰
علیه السلام بسیج مسجد انصار الحسین
/ حوزه ۱۲ شهید شیرازی

انتقادات و پیشنهادات با پیامک / تلفن:
۰۹۱۴۴۵۱۵۰۴۹



سلام





حمیتا لند



دیوار نوشتت معروف

جمله معروفی که عراقی‌ها روی دیوارهای خرمشهر نوشته بودند، به یاد دارید: «چئنا لنبقی»؛ یعنی آمده‌ایم که بمانیم. شاید خیلی‌ها تفسیرهای گوناگونی از این جمله داشته باشند؛ شاید خیلی‌ها هم تا امروز که این کلمه‌ها را می‌خوانند، ندانند عراقی‌ها چنین جمله جسورانه‌ای را روی دیوارهای خرمشهر نوشته بودند. اما هر چه هست، این جمله یک سند تاریخی است و پاسخی که به این جمله داه شد بسیار تاریخی‌تر و با اراده‌تر از آنی بود که نوشته شده بود. وقتی نیروهای ایرانی وارد خرمشهر می‌شوند، یک فرمانده جوان خرمشهری به نام بهروز مرادی، با دیدن این دیوار نوشته فوراً دستور می‌دهد برای حفظ این جمله یک پست نگهبانی بگذارند. او نگران بود که مبادا در آن گیرودار و هیجان ناشی از آزادی خرمشهر کسانی بیایند و بدون این که به ارزش سندی و تاریخی این جمله آگاهی داشته باشند، شعارهای دیگری روی آن بنویسند و این سند را از بین ببرند. بهروز مرادی در آن شرایط حساس و دشوار، ارزش این دیوار نوشته را می‌دانست و دوست داشت در آینده با سند و مدرک درباره جنگ حرف بزند و دیگران را با ارائه این اسناد از آن چه در میدان جنگ گذشته است، آگاه کند. با تدبیر او این دیوار نوشته ماند و عکس‌های زیادی از آن در آرشیو عکاسان جنگ باقی مانده است. هر روز که می‌گذرد، ارزش این سند بیشتر روشن خواهد شد. هوشمندی این معلم خرمشهری در حفظ این جمله خلاصه نمی‌شود. او چند روز پس از آزادی خرمشهر، تابلویی در آستانه ورودی خرمشهر نصب می‌کند و روی آن می‌نویسد: «خرمشهر، جمعیت ۳۶ میلیون نفر».



در دوران جنگ یک بسیج جهانی برای از پا در آوردن مردم ایران صورت گرفت که شاید این همه سرمایه گذاری برای نابودی یک ملت سابقه نداشته است. دریای امکاناتی که برای بعضی‌های عراق فراهم شد، برای اضمحلال منطقه‌ای مانند خاورمیانه کافی بود. گرچه ما برای استقلال خود و روی آوردن به آزادی حقیقی هزینه‌های سنگینی پرداختیم که جز در سایه وحدت ملی امکان به دست آمدن آن وجود نداشت. حرف ما این است: «امروز وقتی بیشتر دهان‌های سیاسی باز می‌شود، بیش از آن که بخواهد چتر وحدت ملی را گسترده‌تر کند، به کوچک شدن آن کمک می‌کند. اما رزمنده جوانی مانند بهروز مرادی سی و چند سال پیش تعریف ادیبانه‌ای از وحدت ملی می‌دهد که شاید لازم باشد بسیاری از صاحبان این دهان‌های کوچک برای درک آن تعریف، روزی چند صفحه مشق کنند».

آرزوی محال

وقتی عراقی‌ها جای پای‌شان را در خرمشهر سفت کردند، این پیروزی بزرگ را مقدمه‌ای برای سرنگونی انقلاب می‌دانستند. پیروزی آنان، هم از بعد نظامی اهمیت داشت و هم از لحاظ آرمان‌های حزب بعث که معتقد است همه مناطق عرب‌نشین کشورهای همسایه باید به سرزمین بزرگ پدری اعراب که همان عراق باشد پیوندند و خرمشهر اولین شهری بود که این آرزوی حزبی را محقق می‌کرد. سرمستی از اشغال خرمشهر برای عراقی‌ها به حدی که می‌گفتند: «حالا اگر ایرانیان خرمشهر را می‌خواهند باید به کره ماه بروند! این جمله مانند ضرب المثلی میان نظامیان عراق به خصوص آنانی که اونیفورم‌هاشان را در آفتاب خرمشهر خشک می‌کردند، رواج داشت.

کتاب حرف ما / مرتضی سرهنگی

شرمنده مردم شدیم

سوم خرداد ۱۳۶۱ بود. نزدیک ظهر رادیو مثل روزهای گذشته شروع به پخش مارش عملیات کرد؛ اما گرم‌تر از روزهای گذشته. بعد از چند دقیقه گزارشگر رادیو اعلام کرد که خرمشهر آزاد شد. بیمارستان یک پارچه تکبیر شد. مجروحینی که می‌توانستند حرکت کنند از تخت‌ها پایین آمدند و در سالن‌های بخش الله اکبر می‌گفتند. به همدیگر که می‌رسیدند، روبوسی می‌کردند. دکتر، پرستار، مریض و مجروح همه شادی می‌کردند. می‌خواستیم پرواز کنم؛ اما بال‌هایم را بسته بودند. حتی قادر نبودم حرکت کوچکی بکنم؛ اما تا آنجا که توانم می‌رسید الله اکبر گفتیم. از شادی شروع به گریه کردم. چهره ی شهدا لحظاتی در نظرم مجسم شد. برای شمس الله ک تازگی خبر شهادت او را شنیده بودم، خیلی گریه کردم. زمان زیادی نگذشته بود که بیمارستان پر از جمعیت شد. مردم وارد بیمارستان شدند. عده‌ای با گل، عده‌ای با لباس، عده‌ای با کتاب و عده‌ای با شیرینی به عیادت می‌آمدند و از مجروحین به عنوان فاتحان خرمشهر تشکر می‌کردند. اصلاً احساس غربت نمی‌کردم. کمدها و یخچال‌ها و دور تا دور تخت‌ها مملو از هدایای مردمی بود. آن روزها واقعا شرمنده مردم شدیم.

کتاب هم مرز با آتش / حمید فیادی صص ۶۹-۷۰





فتح خرمشهر

در بیانات مقام معظم رهبری

خرمشهر باید آزاد شود!

امروز سوم خرداد ماه، یک روز فراموش نشدنی است. پیوندی هم بین سوم خرداد و فتح خرمشهر با شخصیت امام بزرگوار وجود دارد. روزی که امام فرمودند خرمشهر باید آزاد شود، بنده در همان نواحی بودم؛ شاید بعضی از شما هم در آن جا بودید. فاصله بین آزادی خرمشهر و وضعیتی که آن روز ما آن جا داشتیم، یک فاصله ناپیمودنی بود. دشمن به منطقه‌ی غرب اهواز و شمال غربی و جنوب غربی آمده بود؛ تمام منطقه را از نیروها و لشکرهای زبده‌اش پُر کرده و محکم در زمین فرو رفته بود؛ نمی‌شد او را تکان داد. از کارون هم عبور کرده و نیم دایره نسبتاً کاملی را درست کرده بود؛ به طوری که افراد ما وقتی می‌خواستند از اهواز به طرف آبادان بروند - که آبادان آن وقت دست دشمن نبود و می‌شد رفت - از جاده‌ی معمولی نمی‌شد بروند؛ از جاده غیرمعمول هم که آن طرف رودخانه بود، نمی‌شد بروند؛ از جاده‌ی ماهشهر هم نمی‌شد بروند؛ باید مسیر مثلثی را طی می‌کردند تا به خرمشهر بروند! از داخل دریا با «لنج»، مسافتی می‌رفتند و خود را به نقطه‌ای از جزیره‌ی آبادان می‌رساندند و آن جا پیاده می‌شدند. در این شرایط، نیروهای ما معدود بودند و تیپ زرهی ما که حداًقل باید صدوپنجاه دستگاه تانک می‌داشت، حدود بیست دستگاه تانک داشت. بچه‌های سپاه و بقیه‌ی نیروهای داوطلب هم وقتی به آن جا می‌آمدند، با زحمت زیاد، بنده را ببین، مرحوم «چمران» را ببین، این طرف بدو، آن طرف بدو، تا دو سه دستگاه خمپاره‌انداز به دست می‌آوردند و از آنها استفاده می‌کردند. همیشه حمله کردن سخت‌تر از دفاع کردن است. اگر نیرویی بخواهد حمله کند، بر اساس روش‌های نظامی، توان آن باید سه برابر نیرویی باشد که مورد حمله قرار می‌گیرد. ما باید سه برابر نیروهای عراقی توان و نیرو می‌داشتیم تا می‌توانستیم حمله کنیم و خرمشهر خودمان را از دست آنها نجات دهیم. آن موقع نیروی ما اصلاً قابل مقایسه با آنها نبود؛ یک برابر، نیم برابر و یک سوم برابر هم نبود. در این شرایط، امام گفتند خرمشهر باید آزاد شود. این به نظر من حقیقت عجیبی را در خودش دارد که باید روی آن فکر و تدقیق و مطالعه کرد؛ با گفتن و تشریح زبانی هم به دست نمی‌آید. چقدر اعتماد به نفس، توکل، عزم راسخ و جد در تصمیم و امید و خوش بینی به نیروهای پنهانی که ما آنها را کشف نکردیم، باید در آن دل بزرگ و نورانی به نور الهی و نور ایمان حقیقی متمرکز باشد تا آن طور قرص و محکم بگویند خرمشهر باید آزاد شود. امام نمی‌گفتند که حرف شان تحقق پیدا نکند. انسان حرفی را که بداند زمین می‌افتد، به زبان نمی‌آورد؛ آن هم به این قرصی. می‌گفتند و می‌دانستند این حرف زمین نخواهد افتاد و زمین نیفتاد و تحقق پیدا کرد و خرمشهر آزاد شد.

شاید بعضی از شما داخل آن جریان بودید، اما بنده از نزدیک‌تر شاهد بودم. نیرویی که باید خرمشهر را آزاد می‌کرد، به وسیله‌ی چه عوامل و چه ابزارها و چه امکانات و چه کانون عظیمی از ایمان و تصمیم شکل گرفت و همین نیرو رفت مثل گلوله‌ای به سینه‌ی دشمن خورد و آن حادثه‌ی عجیب را به وجود آورد؛ که وقتی ما خرمشهر را گرفتیم، ورق برگشت و دنیا عوض شد. قبل از آن هم میانجی‌ها می‌آمدند و می‌رفتند؛ اما بعد از پیروزی در خرمشهر، اولین دسته از میانجی‌ها وقتی به ایران آمدند، طور دیگری حرف می‌زدند و اصلاً سبک حرف زدن شان با گذشته فرق کرده بود. یکی از همین آقایان که رئیس جمهور یک کشور آفریقایی و جزو شخصیت‌های برجسته‌ی سیاسی آفریقا و بلکه دنیا محسوب می‌شد، خصوصی به من گفت شما با پیروزی در خرمشهر، معادله‌ها را عوض کردید و امروز دنیا به شما به چشم دیگری نگاه می‌کند.

بیانات در دیدار اعضای ستاد بزرگداشت چهاردهمین سالگرد رحلت حضرت امام خمینی رضوان‌الله‌تعالی‌علیه (۱۳۸۲/۲/۲)

گلوئی او را بفشارید!

سوال: آقای خامنه‌ای سؤالی که می‌شود مطرح کرد مسأله‌ی دفاعی بودن جنگ است. ما از ابتدای جنگ و شروع تجاوز عراق اعلام کردیم که در حال دفاع هستیم و بعد از این که وارد خاک عراق هم شدیم این مسأله را عنوان می‌کنیم که باز جنگ ما یک جنگ دفاعی است. شما این مسأله را چگونه تعبیر می‌کنید؟

بسم‌الله الرحمن الرحیم

جنگ ما از آغاز به صورت دفاع شروع شد و تا این ساعت هم ما در حال دفاع هستیم. علت هم این است که حتی ورود ما به خاک عراق، در ادامه‌ی دفاع مقدس ماست. البته دشمن طبعاً مایل است که هنگامی که می‌تواند و احساس قدرت می‌کند، وارد مرزهای ما بشود، تا هر وقتی که می‌تواند در آن جا بماند، ویرانگری بکند، تخریب بکند، افراد نظامی و غیرنظامی را به قتل برساند، زندگی را ناامن بکند، هر وقت هم که تاب نیاورد و نتوانست بماند، برگردد و داخل مرزهای خودش بشود و ما هم با فداکاری و با توانایی مردم، وقتی که توانستیم او را از مرزها بیرون برانیم، لب مرز بایستیم که نبادا وارد خاک دشمن بشویم و به حریم دشمن نبادا که قدم بگذاریم، این میل دشمن است. اما عقل و منطق انسانی، همچنین احکام اسلامی به ما اجازه این را نمی‌دهند. ما دشمن را باید ببینیم که چگونه دشمنی است. یک وقت دشمنی است که آمده برای گرفتن یک تپه، تصرف یک رودخانه، یک مودعی‌گری مرزی، بعد هم سرکوب می‌شود برمی‌گردد سرجایش و قضیه تمام می‌شود. این جا البته بعد از آنی که دشمن را ما راندیم مسأله تمام شده است. لکن یک وقت دشمن بنای بر قلدری و زورگویی دارد. مسأله‌ی او با بیرون رفتن از مرزها، آن هم با قدرت‌نمایی نیروهای اسلامی و فداکاری‌های فراوان حل شده و تمام شده نیست. دشمن خیلی این را مغتنم می‌شمارد که وقتی قصد تجاوز دارد و وارد خاک می‌شود، تا جایی که می‌تواند بماند، بعد هم که رفت بیرون، ما لب مرزها بایستیم او تجدید قوای خودش بکند و هنگامی که باز لازم دانست و مصلحت دانست برگردد، تجاوز خودش را آغاز کند.

من یک وقتی یک مثالی زدم، گفتم که دزدی، متجاوزی، وارد خانه‌ی شما می‌شود، وارد مزرعه‌ی شما می‌شود و ویران می‌کند، نابود می‌کند، می‌دزدد، می‌کشد. اگر تحمل کردید که می‌ماند، اگر تحمل نکردید و با فشار و زور و قدرت‌نمایی او را بیرون کردید، هیچ کس به شما نمی‌گوید که شما از خانه‌ات دیگر پا بیرون نگذار، پا توی مزرعه‌ی او یا خانه‌ی او نگذار که این تجاوز به حریم اوست. نه، عقل به شما حکم می‌کند که بروید گریبان این دشمن را بگیرید،

گلوئی او را بفشارید و اولاً: از او بپرسید چرا این کار را کرده و مجازاتش کنید به این کار و ثانیاً: حق تان را بگیرید، آن چه که تضییع شده از او باز پس بگیرید. این یک حکم عقلی است. این چیزی نیست که این را ما ابداع کرده باشیم. همه‌ی انسان‌ها و همه‌ی فطرت‌های سالم همین جور فکر می‌کنند.

اصولاً وارد شدن به حریم خاک دیگران دو نوع است: یک نوع این است که از روی تجاوز، به قصد تصرف و برای زورگویی است؛ این تهاجم است، این تجاوز است. همان‌طور که عراق وارد خاک ما شد. دلیلی برای این کار نداشت. یک بهانه‌هایی همان اول ذکر کردند، اما حتی خودشان هم کاملاً واقف بودند و می‌دانستند که این‌ها بهانه است. دنیا هم این را فهمید. لذا بود که همه‌ی کسانی که توی مسأله جنگ وارد شدند، تا امروز هم به ما می‌گویند، از اوایل هم به ما گفتند که ما می‌دانیم متجاوز کی است، این تجاوز است. یک جور وارد شدن به خاک دشمن هست که برای استتفاد حق است، برای گوشمال دادن به متجاوز است، برای حفظ امنیت است. برای تأمین مرزها از حوادث مشابه بعدی از سوی همین دشمن هست، این را نمی‌شود گفت تجاوز. بنابراین ما، تا وقتی که در پشت مرزهای خودمان می‌جنگیدیم که روشن بود داشتیم دفاع می‌کردیم از خاک خودمان. آن وقتی هم که وارد خاک عراق شدیم، باز به دنباله‌ی همین مسأله است. ما مجازات متجاوز و گوشمال دادن به متجاوز را یکی از هدف‌های ادامه‌ی جنگ ذکر کردیم و همین هم هست. البته این را هم باید بگویم که هنوز در مرزهای ما، همه‌ی مناطق از دشمن پاک‌سازی نشده است. ما هنوز مناطقی را داریم که از جمله نفت‌شهر و بخشی از مراکز دیگر مرزی ما که هنوز در اختیار دشمن هست و ما ادامه‌ی جنگ‌مان ولو برای پس گرفتن این‌ها هم که باشد، یک عمل دفاعی است. اما وقتی این‌ها را هم پس بگیریم، ما دنبال کردن دشمن و رفتن داخل اعماق خاک او برای گوشمال دادن او، این را همه، دفاع از خود و مجازات متجاوز می‌شناسند. بنابراین دفاعی بودن این جنگ یک چیز واضحی است.

البته ما این را گفتیم بارها و همه هم این را قبول کردند از ما که ما قصد ماندن در این مناطق تصرف شده‌ی از عراق را نداریم. نه فاول، نه جزیره و نه هیچ نقطه‌ی دیگر، نقاطی نیست که ما این‌ها را برای خودمان و جزء خاک خودمان دانسته باشیم. نه این‌ها مال عراق است، مال مردم عراق است، مال هر رژیم صالحی است که بعدها بر سر کار بیاید در عراق. فعلاً حرکت ما، حرکتی است که در دفاع از امنیت ما و در دفاع از آرامش و صلحی است که برای زندگی دو همسایه که ما و عراق باشیم، ضروری و لازم است.

بیانات - به عنوان رئیس جمهوری و رئیس شورای عالی دفاع وقت کشور- در گفتگو با خبرنگار صداسوسما و در تاریخ ۱۳۶۵/۶/۲۹ که به دلایل ادامه جنگ پس از فتح خرمشهر را مطرح شده است.

جوانان ما سی و پنج روز مقاومت کردند؛ اما بغداد سه روزه تسلیم شد!

من مایلم این‌جا یادی از «محمد جهان‌آرا» شهید عزیز خرمشهر و شهدایی که در خرمشهر مظلوم آن‌طور مقاومت کردند بکنم. آن‌روزها بنده در اهواز از نزدیک شاهد قضایا بودم. خرمشهر در واقع هیچ نیروی مسلحی نداشت؛ نه که صدویست هزار نداشت؛ بلکه ده هزار، پنج هزار هم نداشت. چند تانک تعمیری از کار افتاده را مرحوم شهید «اقراب پرست» - که افسر ارتشی بسیار متمهّدی بود - از خسروآباد به خرمشهر آورده بود، تعمیر کرد.(البته این مال بعد است. در قسمت اصلی خرمشهر که نیرویی نبود). محمد جهان‌آرا و دیگر جوانان ما در مقابل نیروهای مهاجم عراقی - یک لشکر مجهز زرهی عراقی با یک تیپ نیروی مخصوص و با نود قبضه توپ که شب و روز روی خرمشهر می‌بارید - سی و پنج روز مقاومت کردند. همان‌طور که روی بغداد موشک می‌زدند، خمپاره‌ها و توپ‌های سنگین در خرمشهر روی خانه‌های مردم مرتب می‌باریدند. با این‌حال جوانان ما سی و پنج روز مقاومت کردند؛



اما بغداد سه روزه تسلیم شد! ملت ایران! به این جوانان و رزمندگان تان افتخار کنید. بعد هم که می‌خواستند خرمشهر را تحویل بگیرند، دوباره سپاه و ارتش و بسیج با نیرویی به مراتب کمتر از نیروی عراقی رفتند خرمشهر را محاصره کردند و حدود پانزده هزار اسیر در یکی دو روز از عراقی‌ها گرفتند.

بیانات در خطبه‌های نماز جمعه ۱۳۸۲/۱/۲۲ در بزرگداشت شهدای خرمشهر

گزیده‌ای از بیانات رهبر انقلاب اسلامی درباره شهید بزرگوار امیر سیهید شهید علی صیاد شیرازی

او را از اوایل پیروزی انقلاب می‌شناختم. من تقریباً از اولین روزهای پیروزی انقلاب این شهید را شناختم. از اصفهان پیش ما می‌آمد، گزارش می‌داد و کمک می‌خواست؛ از آن وقت ما با ایشان آشنا شدیم. او سپس به کردستان رفت و بعد هم در دوران جنگ تحمیلی فعالیت کرد؛ بعد از جنگ هم که معلوم است. این که شما می‌بینید یک ملت، بزرگش، کوچکش، زن و مردش، جوانش، پیرش، امروزی‌اش، دیروز‌اش، برای ابراز احترام به پیکر این شهید، یک اجتماع عظیم را به وجود می‌آورند - که جزو تشیع‌های کم نظیر در دوران انقلاب بود - به‌خاطر همین اخلاص و همین صفاست. خدای تعالی دل‌ها را متوجه می‌کند. ما این را لازم داریم و الحمدلله امروز هم افراد این‌گونه داریم.

بیانات در دیدار فرماندهان ارتش - ۱۳۷۸/۱/۲۵

نبوغ نظامی شاید امروز هم بعضی خیال کنند که عملیاتی مثل عملیات بیت المقدس، فقط یک هجوم انبوه انسانی بود! این‌ها سخت در اشتباهند. هیچ امواج انسانی، بدون فرماندهی قادر، قاطع، هوشیار، نمی‌تواند هیچ عملی را انجام دهد. در جنگ نظامی، سازماندهی و عملیات و فرماندهی و تاکتیک و دقت نظر و موقع‌شناسی و ده‌ها عامل در کنار هم، دانش نظامی را به وجود می‌آورد و استعداد و نبوغ نظامی را نشان می‌دهد. این اتفاق، در عملیات فتح خرمشهر - یعنی همان عملیات بیت‌المقدس - روی داد، که همین شهید عزیز اخیر ما - شهید صیاد شیرازی - یکی از کارگردانان اصلی این عملیات بود و خود او مثل ظهر چنین روزی، از آن‌جا با تلفن با بنده تماس گرفت و مژده پیروزی را داد و گفت سربازان عراقی صف طولانی کشیده‌اند تا ببینند اسیر شوند! ببینید این عملیات چقدر هوشمندانه و قوی و همه‌جانبه بود که نیروهای دشمن احساس اضطراب می‌کردند که برای حفظ جان خودشان بیایند خود را تسلیم اسارت کنند! که در آن روز هزاران نفر از نیروهای دشمن متجاوز - که آن همه با غرور و تکبر، فریاد سر داده بودند - آمدند دودستی خودشان را تسلیم رزمندگان اسلام کردند!

بیانات در دیدار خانواده شهدا - ۱۳۸۴/۳/۳

شیر همه‌ی بیشه‌ها کشتن کسی مثل صیاد شیرازی خیلی هنر و توانایی و پیچیدگی تشکیلاتی نمی‌خواهد. آدمی از خانه‌اش بیرون می‌آید، سوار اتومبیل می‌شود و بدون محافظ راه می‌افتد و می‌رود. در این میان اگر دو نفر آدم، نامردانه و مخفیانه و با فریب‌گری تصمیم بگیرند او را به قتل برسانند، کار ساده‌ای است، والا اگر می‌خواستند مردانه جلو بیایند، صیاد شیرازی یک نفری جواب امثال آنها را می‌داد. کسی مثل امیرالمؤمنین علیه‌السلام را هم یک نفر آدم با یک همدست می‌تواند



بکشد؛ چون او شیر همه‌ی بیشه‌های مردانگی و شجاعت بود. بنابراین کشتن کسی مثل صیاد شیرازی، نه دلیل قوت سازمانی و نه دلیل طرفدار داشتن کسی است. این کار جز خباثت و شقاوت و دوری روزافزون آنها از مردم و ارزش‌ها، چیز دیگری را نشان نمی‌دهد. وقتی مردم به این حادثه، این طور جواب می‌دهند، خیلی چیزهای بزرگ به دست ملت می‌آید. خون شهید حقیقتاً چیز مبارک و عجیبی است. شما ببینید در تشیع شهید صیاد شیرازی چه اجتماعی تشکیل شد! همه متأثر بودند و گریه می‌کردند. هیچ کس به خاطر رودربایستی و برای نشان دادن خود نیامده بود؛ همه با یک انگیزی قلبی آمده بودند.

بیانات در دیدار فرماندهان ارتش - ۱۳۷۸/۱/۲۵

معجزه اخلاص بنده وقتی به تلویزیون نگاه می‌کردم، سیل عظیم و خروشان جمعیت را می‌دیدم. من چند جا این حالت را دیده‌ام که یکی از آنها این‌جا بود. دیدم یک عامل معنوی اثر می‌گذارد و آن، اخلاص است. برادران عزیز! اخلاص چیز عجیبی است؛ یعنی کار را برای خدا کردن و همان چیزی که مضمون عامیانه‌اش در شعری آمده است: «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز». انسان برای خدا کار خوب و درست و صحیح بکند و در پی این نباشد که حتماً به نام او ثبت شود و امضای او زیر آن بیاید؛ این بلافاصله اثر می‌دهد. خدای تعالی بعد از شهادت این مرد، در همین قدم اول، به او اجر داد. البته خود شهادت بزرگ‌ترین اجری بود که خدا به او داد؛ چون این طور کشته شدن، برای انسان خیلی افتخار است. بالاخره صیاد شیرازی، یک مرد پنجاه و چند ساله، ده سال دیگر، بیست سال دیگر، سی سال دیگر - که با یک چشم به هم زدن می‌گذرد - از دنیا می‌رفت و از همین دروازه عبور می‌کرد؛ منتها با یک ناخوشی، با یک بیماری، با یک تصادف، یا با یک سکتته قلبی؛ از این حوادثی که دائم اتفاق می‌افتد.

بیانات در دیدار فرماندهان ارتش - ۱۳۷۸/۱/۲۵

حیف بود صیاد بمیرد! دو هفته پیش شهید کاظمی پیش من آمد و گفت از شما دو درخواست دارم: یکی این که دعا کنید من روسفید بشوم، دوم این که دعا کنید من شهید بشوم. گفتم شماها واقعا حیف است بمیرید؛ شماها که این روزگارهای مهم را گذرانید، نباید بمیرید؛ شماها همه‌تان باید شهید شوید؛ ولیکن حالا زود است و هنوز کشور و نظام به شما احتیاج دارد. بعد گفتم آن روزی که خبر شهادت صیاد را به من دادند، من گفتم صیاد، شایسته‌ی شهادت بود؛ حقتش بود؛ حیف بود صیاد بمیرد. وقتی این جمله را گفتم، چشم‌های شهید کاظمی پُر اشک شد، گفت: ان‌شاءالله خبر من را هم به‌تان بدهند! فاصله‌ی بین مرگ و زندگی، فاصله‌ی بسیار کوتاهی است؛ یک لحظه است. ما سرگرم زندگی هستیم و غافلیم از حرکتی که همه به سمت لقاءالله دارند. همه خدا را ملاقات می‌کنند؛ هر کسی یک طور؛ بعضی‌ها واقعا روسفید خدا را ملاقات می‌کنند، که احمد کاظمی و این برادران حتماً از این قبیل بودند؛ اینها زحمت کشیده بودند.

بیانات در مراسم تشییع پیکرهای فرماندهان سپاه - ۱۳۸۴/۱۰/۲۱

شهیدی که پس از شهادت خبر از فتوحات رزمندگان اسلام می‌داد

شهید «عبدالمهدی ایزدی» شهیدی بزرگوار از عملیات بیت‌المقدس است که پس از شهادت، در عالم رؤیا از فتوحات رزمندگان اسلام به مادرش خبر می‌داد. گنجینه دفاع مقدس آکنده از مرواریدهای درخشانی است که هر چه زمان می‌گذرد، قدر و قیمت بیشتری می‌یابند. حماسه فتح خرمشهر در سال ۶۱ حماسه‌ای فراموش نشدنی در تاریخ پرافتخار دفاع مقدس است. شهید عبدالمهدی ایزدی، از شهدای عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر است. وی متولد سال ۱۳۴۱ در نجف اشرف بود و خانواده وی در سال ۱۳۵۱ به عنوان معاونین (افرادی که دارای شناسنامه ایرانی بودند)، از طرف رژیم بعث عراق، از آن کشور رانده شده و به ایران مهاجرت کردند. علاوه بر عبدالمهدی، شهید «علی ایزدی» نیز دیگر شهید منسوب به این قامیل در دوران دفاع مقدس می‌باشد. «استاد حسن بتا هستی!» این جمله ای بود که حضرت امام(ره) خطاب به پدر شهید عبدالمهدی ایزدی فرمودند؛ به گفته عباس ایزدی، برادر شهید، پس از پیروزی انقلاب هنگامی که امام راحل(ره) برای مدتی در قم حضور داشتند، یک شب به منزل یکی از علمای قم تشریف می‌برند، پدر شهید ایزدی که از بتاهای بیوت مراجع در قم و نجف بوده و در برخی کشورهای اسلامی نیز به ساخت و تعمیر مساجد و امامزاده‌ها و ... همت می‌گمارده است، با اشتیاق تمام همراه فرزندش خود را به امام(ره) می‌رساند و امام(ره) تا او را می‌بینند، نگاهی همراه با تبسم به وی می‌کنند و این جمله سرشار از محبت را به این پدر بزرگوار می‌فرمایند. مرحوم استاد حسن بتا از طرف هیئات مذهبی به جبهه می‌رفت و با خلق نیکو، روی گشاده و شوخ طبعی‌اش، به رزمندگان اسلام روحیه می‌داد؛ خبر شهادت عبدالمهدی را نیز که شنید، همچون کوهی مقاوم و استوار بود. برادر شهید عبدالمهدی درباره خصوصیات این شهید بزرگوار چنین می‌گوید: «اهل هنر خوشنویسی بود و این اواخر پلاکاردهایی برای شهدا می‌نوشت و ما از همان‌ها برای مراسم خودش استفاده کردیم، در هنرستان فنی قدس قم تحصیل می‌کرد که از طرف بسیج به جبهه اعزام شد، مأموس با دعای توسل بود و در سن ۲۰ سالگی دقیقاً در روز آزادی خرمشهر، به شهادت رسید و در گلزار شهدای سوم خرداد قم خاکسپاری شد.»

برادر شهید ایزدی می‌گوید: سه سال پس از شهادت عبدالمهدی، مادرم که بانوی مؤمنه‌ای بود، به رحمت خدا پیوست، در این مدت، ارتباط عارفانه عجیبی بین مادر و برادر شهیدم برقرار بود، مثلاً هر بار که عملیاتی در جبهه صورت می‌گرفت، شهید به خواب مادر می‌آمد و درباره آن خبر می‌داد و ما بعد از رسانه‌ها می‌شنیدیم!».



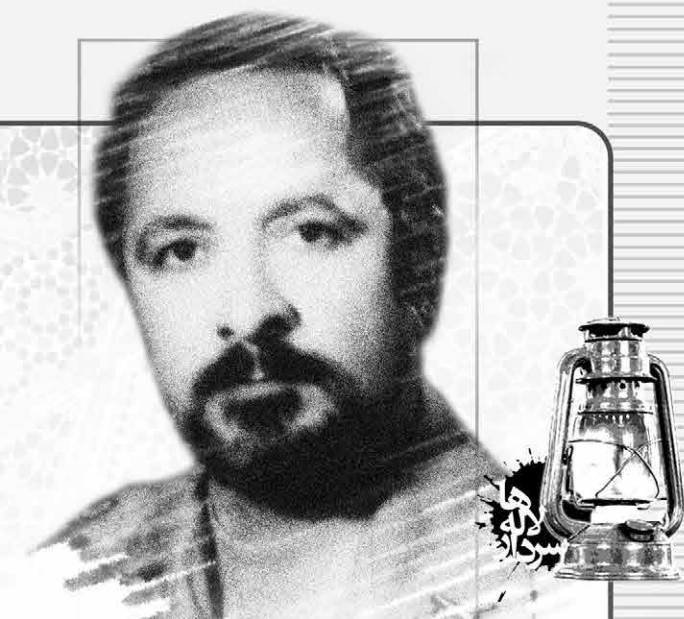
برگی از حماسه فتح خرمشهر



نوجوان ۱۱ ساله قمی، کم سن ترین خادم راهبان نور

کم سن و سال‌ترین خادم اردوهای راهبان نور، ارادت خود را به شهدا به خصوص شهدای مدافع حرم عامل حضورش در جمع خادمان راهبان نور بیان می‌کند. «علی جهانی‌پور»، نوجوانی ۱۱ ساله‌ای است که در ایام نوروز ۹۵ برای پنجمین سال متوالی در یادگان شهید زین‌الدین اندیمشک حضور یافته و به همراه پدرش، در خدمت ایستگاه صلواتی و هر جا که خدمتی از دستش برآید، خدمت‌رسانی می‌کند. «به همه شهیدان به شهدا را عامل حضورش در این وادی بابرکت می‌گوید: به طور خانوادگی از نزدیک با او آشنا بودیم، علاقه دارم و احترام می‌گذارم و این انس و علاقه، به من انگیزه تلاش بیشتری می‌دهد».

پرویش قم است، در مدرسه مداحی و نوحه‌خوانی نیز می‌کند و می‌گوید: «در نوحه‌خوانی به یاد شهدا هستم و امیدوارم شهدا هم مرا از دعای خود بهره‌مند سازند».



سرلشکر شهید محمد فراشاهی فرمانده تیپ سقز (۱۳۵۸ / ۵ / ۳۱)

شهید سرلشکر محمد فراشاهی در ۲۸ مهرماه ۱۳۱۶، در خانواده‌ای مؤمن و با اصالت یزدی، در شهر مقدس قم به دنیا آمد. اجدادش اهل فراشاه و زرتشتی بودند. جد پنجمش سهراب، قافله‌سالار بود. در یکی از سفرهایش که کاروان به مکه می‌برد، عاشق دختری مسلمان به نام مریم شد و با او ازدواج کرد و به دین اسلام گروید. به همین سبب، نسلی که از آن دو پدید آمد، همگی مسلمان شدند. پدر بزرگ مادری‌اش، حاج زین‌العابدین یزدی، نماینده‌ی آیت‌الله بروجردی در مشهد بود. پدرش، محمد هاشم، در اوایل جوانی از فراشاه یزد به قم مهاجرت کرد و به تجارت پرداخت. همچنین از معتمدان شهر و دوست امام خمینی(ره) بود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان «محمدیه» و متوسطه را در دبیرستان‌های «سنایی» و «حکیم نظامی» قم گذراند. آیت‌الله شهید بهشتی نیز استاد زبان فرانسه‌اش بود. به‌رغم مخالفت پدرش با ورود او به ارتش، به تحصیل در مدرسه‌ی نظامی پرداخت. دوران خدمت نظامی‌اش در اردوگاه‌های نظامی مناطق مختلف و برخی از شهرهای ایران گذشت. پس از طی موفقیت‌آمیز دوره دانشکده افسری در کسوت استاد نقشه‌خوانی به تدریس پرداخت. بعد از انقلاب، پیرو فرمان امام خمینی(ره) برای خاتمه دادن به شورش‌های کردستان و ایجاد نظم و آرامش در منطقه، داوطلبانه از مرکز آموزش ۰۱ نیروی زمینی ارتش در تهران به تیپ ۲ لشکر ۲۸ پیاده کردستان منتقل و به سمت فرماندهی گردان ۱۰۷ پیاده منصوب شد. در این مدت، به سبب خلاقیت‌ها و شایستگی‌هایی که از خود نشان داد، مورد تشویق فرماندهان وقت قرار گرفت. در آن زمان، کردستان بسیار ناامن و پر آشوب شده بود. گروهی زمزمه‌ی تجزیه‌طلبی و خودمختاری کردستان را سر داده و در منطقه تشنج و بحران ایجاد می‌کردند. بنابراین، یکی از وظایف اصلی ارتش سرکوب این مهاجمان بود.

لباس شهادت

شهید محمد فراشاهی با هوش و درایت خود تلاش کرد تا آرامش و امنیت را بدون خشونت در منطقه برقرار کند و جان و مال مردم را از تعرض مصون دارد؛ اما با تمام تلاش‌های شبانه‌روزی و خستگی ناپذیرش، حمله‌ی مهاجمان به سقز در هفته‌ی پایانی مرداد ۱۳۵۸، روزبه‌روز افزایش می‌یافت و بیم خطر سقوط پادگان می‌رفت. برای تقویت پادگان سقز و پاک‌سازی شهر، نیروی کمکی از سنجندج، همدان و شیراز فرستاده شد. ضدانقلابیون، طرفداران خود را تحریک کردند تا با تجمع در ۵ کیلومتری شهر، از ورود نیروهای کمکی به سقز جلوگیری کنند. نیروهای کمکی ۳۱ مرداد ۱۳۵۸، به نزدیکی سقز رسیدند و ضدانقلابیون به روی سربازان تیراندازی کردند. شهید محمد فراشاهی برای جلوگیری از بروز درگیری و ریخته‌شدن خون مردم بی‌گناه شهر، با دو نفر از معتمدین محل و چند تن از افراد تحت فرماندهی‌اش، بدون اسلحه و با پرچم سفید به نشانه‌ی صلح و دوستی، به اردوگاه ضد انقلابیون نزدیک شد تا دوستانه با سران آنها گفتگو کند و از آنها بخواهد که از سر راه ستون اعزامی کنار رفته و درگیری را قطع کنند. هنگام گفتگوی صلح‌آمیز، ناگهان در نهایت ناجوانمردی، گلوله‌ای به قلبش شلیک شد و او را که روزه‌دار بود، به شهادت رساند.

اوضاع سقز پس از شهادت

پس از شهادتش، اوضاع منطقه بحرانی‌تر شد. افسران و درجه‌داران بومی پادگان را ترک کردند. ترس و اضطراب، کارایی افراد موجود را کاهش داده بود. عوامل ضدانقلاب با تمام نیرو به پادگان سقز حمله کردند و بسیاری از نظامیان را به شهادت رساندند. سرانجام با فداکاری پرسنل نظامی و پشتیبانی خلبانان هواپرواز، مهاجمان موفق به تسخیر پادگان نشدند. ستون اعزامی نیز توانست به پادگان وارد شود و به دیگر برادران ارتشی از جان گذشته ملحق گردد. پس از چند روز پیکر شهید محمد فراشاهی، کاملاً سالم، به کرمانشاه و از آنجا به تهران انتقال یافت.

در چهارم شهریور ۱۳۵۸، طی تشییع با شکوهی با حضور قوای سه‌گانه‌ی زمینی، دریایی، هوایی و فرماندهان ارتش، از جمله تیمسار سرلشکر ولی‌الله فلاحتی، برخی از روحانیون، اقشار مختلف مردم، دوستان، همکاران و خانواده‌اش، به بهشت زهرا(سلام الله علیها) برده شد و پس از نمازگزاردن آیت‌الله سیدمحمود طالقانی، پیکر پاکش برای خاک‌سپاری به سمت قم تشییع شد. همچنین وزیر وقت کشور، «هاشم صباغیان»، به نمایندگی از طرف نخست‌وزیر و هیئت دولت در مراسم شرکت و جنازه را تا قم تشییع کرد. چندین مراسم یادبود نیز در شهرهای قم، تهران(مسجد ارک و مسجد سپهسالار؛ استاد مطهری کنونی) و یزد برگزار شد. حجت الاسلام حسن روحانی، در بزرگداشت مقام شهید محمد فراشاهی سخن گفت.

آیت‌الله صدوقی؛ امام‌جمعه‌ی یزد، مجلس ختمی در یزد برگزار کرد و یادش را گرامی داشت. دکتر مصطفی چمران(وزیر دفاع وقت) و ... ، ضمن پیام‌های تهنیت و تسلیت خود، دلاوری و از جان گذشتگی‌اش را ستودند.

حضور امام در تشییع شهید

امام خمینی(ره) در مراسم تشییع پیکر شهید محمد فراشاهی از مسجد امام‌حسن عسکری(علیه السلام) تا حرم حضرت معصومه(سلام الله علیها) شرکت کردند و در صحن حرم نماز میت گزاردند. پس از نماز، وقتی جنازه را بلند کردند، از پدر شهید پرسیدند: «کجا دفن می‌کنید؟» پدر شهید گفت: «در باغ بهشت». امام فرمودند: «ایشان اولین افسر شهید ارتش است، در شیخان دفن کنید.» به فرمان امام، پیکر شهید محمد فراشاهی در گلزار شهدای شیخان و در جوار مرقد مطهر حضرت معصومه(سلام الله علیها)، به خاک سپرده شد.

نوع دوستی

حس نوع‌دوستی و همکاری صادقانه‌ای داشت. زمانی که در پادگان «رینه» در لاریجان خدمت می‌کرد، چندین بار جاده هراز بر اثر ریزش ناگهانی بهمین بسته شد و او به کمک مسافران در راه مانده شتافت.

مهربانی

با افراد تحت فرماندهی‌اش، مهربان و خوش‌رفتار بود. به تغذیه و سلامت سربازان رسیدگی می‌کرد. یک بار متوجه شد که جیره‌ی گوشت غذای سربازان، در حالت یخ‌زده وزن می‌شود؛ دستور داد که مواد غذایی پس از انجمادزدایی، وزن شود تا از جیره‌ی روزانه‌ی غذا آنان کم نشود.

خشاب‌هایتان را خالی نگه دارید!

عشق به وطن و ملت ایران، ریشه‌ای استوار در قلبش داشت. در زمان حکومت نظامی تهران، قبل از انقلاب، متوجه حساسیت موج انقلاب گشته و از رفتن به محل حکومت نظامی منطقه‌ای که به او محول شده بود، امتناع ورزید و به سربازان تحت امر خود نیز دستور اکید داد که خشاب اسلحه‌های‌شان را خالی نگه دارند.

لباس شهادت

همیشه می‌گفت: «لباس نظامی لباس شهادت من است». همواره تأکید می‌کرد که در این لحظه حساس تاریخ کشور(بحران کردستان) نباید اجازه دهیم که حتی یک وجب از خاک کشورمان تجزیه گردد. او مظهر پاکی، شرافت، شجاعت، صداقت و خدمت به مردم بود.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، از اولین افسرانی بود که داوطلبانه به کردستان رفت و فرمان امام(ره) را اجابت کرد.

بالاترین افتخار

قبل از رفتن به هر مأموریت خطرناکی، به من می‌گفت: «تو نباید ناراحت شوی و باید افتخار کنی که همسر مردی شده‌ای که بدون ترس و وحشت به استقبال حوادث رفته و از مملکت اسلامی دفاع می‌کند. اگر از این مأموریت برنگشتم، بیشتر باید افتخار کنی که در راه انجام وظیفه شهید شده‌ام. این بالاترین افتخار است. چون مرگ قسمت هر انسانی هست و باید این راه را دیر یا زود بپیماید. پس چه بهتر که شهادتی پرافتخار نصیب کسی بشود تا سال‌های سال از او یاد کنند.»

چهره‌اش هم سالم بود!

جنازه‌ی پدرم که پس از چند روز به تهران رسید، سالم بود. گویی با لباس نظامی‌اش آرام خوابیده است و ملحفه‌ای سفید به رویش کشیده‌اند. ...

در قم، ساعتی در مسجد منتظر امام خمینی(ره) و همراهانش برای شرکت در تشییع جنازه ماندیم. در این مدت من کنار تابوت پدرم که ترمه‌ای به روی آن انداخته بودند، نشسته بودم و دعا می‌خواندم. از روی کفن و ترمه هم قد بلند و رشیدش قابل تشخیص بود. هنگام خاک‌سپاری چند ساعت طول کشید تا قبر را به اندازه‌ی قامت پدرم آماده سازند، در شیخان نیز من در کنارش نشستم. هنگامی که داخل قبر گذاشته شد، برای آخرین وداع، سر و صورتش را از کفن بیرون آوردند و دیدم سالم است.

حضور امام در تشییع شهید

امام هم‌زمان با شرکت در مراسم تشییع شهید «مهدی عراقی» و فرزندش حسام، در مراسم تشییع پیکر شهید محمد فراشاهی نیز شرکت کردند. شهید فراشاهی فرمانده تیپ سقز بود که در جریان محاصره پادگان سقز توسط دموکرات‌ها به شهادت رسید.

دست‌نوشته‌ی شهید

شهید محمد فراشاهی، اعتقاد راسخی به امام رضا(علیه السلام) و شفای او داشت. در سال ۱۳۴۸، همسرش سخت بیمار شده بود. در یادداشتی نوشته است: «یا امام رضا! یا ضامن آهو! لحظه‌ی اول که به پابوسی‌ات مشرف شدم، سلامتی همسر و فرزندانم را از تو خواستم.» سپس، می‌نویسد: «حال همسرم بدتر و تبش شدیدتر شده است. امشب به حرم امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و تا صبح با گریه و زاری، سلامتی همسر عزیزم را آرزو کردم. صبح به بیمارستان آمدم و دیدم همسر خوب شده است.»



سرلشکر خلبان شهید عباس اکبری (۱۳۶۷/۴/۲۸)

شهید عباس اکبری در سال ۱۳۳۲ در روستای ابرجس از بخش کهک قم به دنیا آمد. دوران طفولیت، تحصیلات ابتدایی و متوسطه تا اخذ مدرک دیپلم را در زادگاهش گذراند و در سال ۱۳۵۱ به استخدام نیروی هوایی در آمد.

آموزش‌های پادگانی، دروس عمومی، آکادمی پرواز و پرواز با هواپیماهای بونانزا را با ۳۰ ساعت پرواز در دانشکده پرواز نیروی هوایی سپری کرد و جهت آموزش‌های تکمیلی پرواز به آمریکا اعزام شد.

آموزش‌های تکمیلی پرواز در آمریکا که شامل آموزش های زبان انگلیسی تا اخذ مدرک دیپلم، آکادمی تکمیلی پرواز و پرواز با هواپیماهای تی ۴۱، تی ۳۷، تی ۳۸ را با ۳۲۰ ساعت پرواز به اتمام رسانید و در سال ۵۴ با ارتقا به درجه ستوان دومی و اخذ وینگ خلبانی به ایران بازگشت.

پرواز با هواپیماهای اف ۴ گزینه‌ای است که آینده شغلی آن شهید را رقم زده است. پروازهای آموزشی با هواپیمای اف ۴ در موقعیت کابین عقب بلافاصله پس از مراجعت از آمریکا در پایگاه ششم شکاری شروع شد و پس از ۴ ماه با عنوان افسر رادار کنترل اسلحه هواپیما در گردان ۳۲ شکاری پایگاه سوم شکاری مشغول خدمت گشت.

هم‌زمان با حمله منافقان به غرب کشور، این شهید گرانقدر تا سال ۶۱ در موقعیت رادار کنترل اسلحه



آزاده شهید

هواپیما فعالانه در عملیات‌های رزمی شرکت داشت و در سال ۶۱ پس از خاتمه آموزش‌های کابین جلو با عنوان افسر خلبان شکاری در رده گروه سوم پروازهای عملیاتی محوله را انجام داد. با ارتقای مهارت‌های تخصصی در سال ۶۵ به فرماندهی گردان شکاری منصوب شد. فعالیت‌های چشمگیر و ابراز رشادت‌هایش در جنگ تحمیلی تعداد ۴ مورد تشویقی و یک سال ارشدیت در درجه برای وی ثبت نمود.

این شهید معزز در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۲۸ در یک عملیات برون مرزی مورد اصابت پدافند هوایی دشمن واقع و به درجه رفیع شهادت نائل گردید و پیکر مطهرش در تاریخ ۳۰/۴/۱۳۸۱ به میهن اسلامی باز گردانده شد و در زادگاهش، گلزار شهدای قم دفن گردید.

تحصیلات غیر نظامی شهید پس از بازگشت از آمریکا لیسانس بود و تحصیلات پس از آن به دوره‌های آموزش خلبانی و مهارت‌های تخصصی خلاصه گردیده است.

با شروع جنگ تحمیلی در موقعیت افسر رادار کنترل اسلحه هواپیما وارد صحنه دفاع مقدس شد و تقریباً در کلیه عملیات‌هایی که در جبهه‌های غرب انجام شد و همچنین عملیات‌های برون مرزی و گشت‌زنی هوایی حضور فعال داشت.

اعتقاد راسخ به مبانی اسلام و اصول و ارزش‌های انقلاب اسلامی، دیدگاه‌های وی مبنی بر جنگیدن تا دفع تجاوز دشمن و داوطلب بودن برای اجرای هر نوع مأموریت عملیاتی از ویژگی‌های این شهید عزیز می باشد.

این پسر تخسه!

عباس هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند و هزینه تحصیل خودش را تأمین می‌کرد. وضع مالی خانواده آن قدر خوب نبود که عباس را در دبیرستان ثبت‌نام کنند. مادرش آمده بود پیش مدیر دبیرستان اصرار می‌کرد. آقای مدیر هم می‌گفت: «نمی‌شه!..» می‌گفت: «این پسر تخسه، شیطونه، سرش بوی قورمه‌سبزی می‌ده.» اما اصرار مادر، عباس را پشت نیمکت‌های دبیرستان نشانده.

هر جا کار بود، عباس هم بود

هواپیما که از بالای سرش رد می‌شد، دیگه می‌رفت توی خیالات. دست‌هایش را از هم باز می‌کرد، چشم‌هایش را می‌بست و هر کس هم صدایش می‌زد، حالیش نمی‌شد. علی؛ برادر بزرگش تکانش می‌داد: «عباس! چه خبرته، بلال‌هایت سوختند!»

بلال می‌فروخت، تازه قرار بود برود بنایی هم یاد بگیرد. بعدش هم شاگرد یک تعمیرگاه ماشین شد. هر جا کار بود، عباس هم بود.

بال پرواز را به دست آورد

به خاطر واریس شدید پاهایش، توی معاینه برای ثبت نام آموزش نیروی هوایی، رد شده بود. خیلی ناراحت بود. کلی برای آینده‌اش برنامه‌ریزی کرده بود. اجازه نمی‌داد این طوری به همین سادگی، گرفتگی چند تا رگ، باعث شکست او بشود. رفت پاهایش را عمل کرد تا بال پرواز را به دست بیاورد.

آدم چقدر عذاب می‌کشه که...

محل خدمت او گر چه در تهران بود؛ اما در آن زمانه دوست داشت در فضای قم تنفس کند. گاهی توی آسایشگاه به جای خودش زیر پتو، متکا می‌گذاشت و

یواشکی، شبانه برای مراسم احیای رمضان یا عزاداری های دهه محرم، خودش را به قم می‌رساند. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی می‌گفت: «نمی‌دونی آدم چقدر عذاب می‌کشه که توی پادگان ایران، یه استوار آمریکایی بر یک تیمسار ایرانی حکومت کنه. تو نیروی هوایی، از خودمون هیچ اختیاری نداریم!»

مادر شهید

آخه تو خلبانی یا بنا؟!!

از آنهایی بود که وقتی کاری از دستش برمی‌آمد، معطل نمی‌کرد، امروز و فردا نمی‌کرد. همتش را داشت که سریع بلند شود و کار را در نهایت دقت، تحویل بدهد. یک شب آمده بود مرخصی و فردایش باید برمی‌گشت. بحث سر این بود که پشت بام خانه، راه پله ندارد. عباس سریع بلند شد و با یک اندازه‌گیری رفت بازار. دست پر برگشت و تا دم صبح راه-پله آماده شده بود.

مادرش می‌گفت: «آخه تو خلبانی یا بنا؟!»

برای عباس فرقی نمی‌کرد، تازه اگر یک وقت از مرخصی برمی‌گشت و می‌دید یکی از همسایه‌ها بنایی داره، همان جا ساکش را زمین می‌گذاشت و آستین بالا می‌زد.

پدر شهید



مادر شهید

آزاده شهید

به ایرانی علم بده، ببین چطور عمل می‌کنه!

عزم و اراده عباس، عجیب محکم بود. به خاطر لیاقت و استعداد فراوانش، برای یادگیری دوره‌های عالی خلبانی به کشور آمریکا اعزام شد و بعد به انگلستان رفت. می‌گفتند از دانشجویهای ممتاز آنجا بوده. آمریکایی‌ها بیشترین ارتفاع پروازشان با اف ۴، سی و پنج هزار پا بود؛ اما وقتی از عباس امتحان گرفته بودند، عباس تا ارتفاع پنجاه هزار پا پرواز کرده بود. همان موقع ژنرال حیرت زده آمریکایی گفته بود: «به ایرانی علم بده، ببین چطور عمل می‌کنه!».

پدر شهید

کسی از تو توقع نداره!

خیلی از کشورها به‌اش پیشنهادهای کلان کرده بودند؛ ولی عباس، نیت کرده بود برگردد به سوی آسمان ایران. خودش از خودش توقع داشت. توی کارهای خیر پیش‌قدم بود. خریدن جهیزیه برای فقرا، ساختن ساختمان، هم‌بازی شدن با بچه‌های یتیم، خرج بیمارستان و دوا درمان را پرداختن. اگر ماشینی خراب شده بود و کنار جاده ایستاده بود، توقف می‌کرد و تا ماشین را راه نمی‌انداخت خودش حرکت نمی‌کرد. گوشش به اعتراض اطرافیان بدهکار نبود که می‌گفتند: «آخه کسی از تو توقع نداره!»

شوهر خواهر شهید

خود خدا هواشو داره!

یک ماشین شورت از آمریکا با خودش آورده بود. هر کدام از رفقا عروسی داشتند، دو دستی ماشین را تقدیم شان می‌کرد. ماشین را بدون قفل، سرکوپه پارک می‌کرد.

می‌گفت ما که مال کسی را ندزیده‌ایم، کسی هم مال ما را نمی‌دزدد. اتفاقاً یک بار ماشین را بردند. پانزده بیست روزی از ماشین خبری نبود. عباس هم انگار نه انگار که باید به کلانتری خبر بدهد. چند وقت بعد در حالی که چشمانش برق می‌زد با خوشحالی آمد خانه و یک نامه دستش بود. نامه از طرف یک تازه داماد بود که ماشین را به طور موقت برای آوردن عروسش از شیراز به قم، برداشته بود و حالا هم برش گردانده بود با مقداری پول برای عرض معذرت.

گفت: «دیدم گفتم خود خدا هواشو داره!».

پدر شهید

قایم باشک!

در پایگاه هوایی شهید نوژه همدان زندگی می‌کردند. تقریباً هر روز مأموریت پرواز داشت. وقتی برمی‌گشت ظرفها را می‌شست، به بچه‌ها می‌رسید. می‌گفت: «من همیشه شرمنده زحمات همسر هستم.» دو تا فرزند داشت؛ آرزو و آرمان.

یک بار با بچه‌ها قایم‌باشک‌بازی می‌کرد. بچه‌ها نتوانستند بابای‌شان را پیدا کنند. انگار گم شده بود. با کمک مادر و صاحب باغ دنبالش می‌گشتند که یک دفعه صدایش را از بالای یک درخت نارون صاف و بلند شنیدند. صاحب باغ کلی تعجب کرده بود. همان جا هم از فرصت استفاده کرد و گفت: «عباس آقا! راستش چند ساله کسی نتونسته از این درخت بالا بره و شاخ و برگ اضافی درخت رو بزنه. زحمتش گردن شما!».

پدر شهید

پل را با کمی معطلی زد!

خیلی شیک بود. شاید شیک‌ترین خلبان پادگان شهید نوژه، چه قبل و چه بعد از انقلاب بود. هیچ وقت مستقیم کسی را نصیحت نمی‌کرد. اهل تظاهر هم نبود. توی عملیات‌های شناسایی، جسورانه عمل می‌کرد. یک جوری هواپیماهای عراقی را می‌پیچاند که کسی باورش نمی‌شد. با حوصله بود؛ کاری و شاداب. قرار بود یک پل را در مرز منهدم کنند. بالای پل کمی معطل کرد. بعد معلوم شد منتظر بوده که فرد نظامی که در حال رد شدن از پل بوده، رد شود، بعد پل را منفجر کند!

دوست شهید

از سرما می‌لرزید!

زمستان بود و از همدان مرخصی آمده بود قم. دیدم کت تنش نیست و در آن سوز سرما با یک لا پیراهن آمده. گفتم: «باباجان! چرا توی این سرما لباس نمی‌پوشی؟» مرخص می‌شوی! جواب داد: «توی راه که می‌آمدم، یک نفر را کنار خیابان دیدم. داشت از سرما می‌لرزید. من هم کت را به او دادم.»

پدر شهید

دست چیت نفهمه!

عده‌ای جنگ‌زده از خرمشهر آمده بود قم و در مسجد محل ما بودند. عباس مرخصی آمده بود. وقتی شنید چند نفر جنگ‌زده این جا هستند، پرس و جو کرد و رفت سراغ‌شان. بین آنها خانمی دیده بود که بچه‌اش تازه به دنیا آمده و از دار دنیا هیچ چیز ندارد. مادر، بچه را توی کارتن گذاشته بود. عباس می‌خواست صبح زود برگردد همدان. آمد پیشم و کیف پولش را داد به من و گفت: «مادر! اگه میشه شما برو مسجد و به هر کدوم از این جنگ‌زده‌ها کمی پول بده.» پولش زیاد بود. گفتم: «خب، بقیه‌اش را چکار کنیم؟» جواب داد: «به عنوان کادو از طرف خودت بده به اون خانمی که تازه زایمان کرده.» وقتی کیف را به من می‌داد حرف قشنگی زد.

گفت: «مادرجون! اگه با دست راست چیزی برای خدا می‌دی، مواظب باش دست چپت نفهمه. به کسی نگو این‌ها رو من به شما دادم.» سرم را پایین انداختم و گفتم: «باشه، هر جور صلاح می‌دونی.» رفتم مسجد و پول‌ها را به آنها دادم.

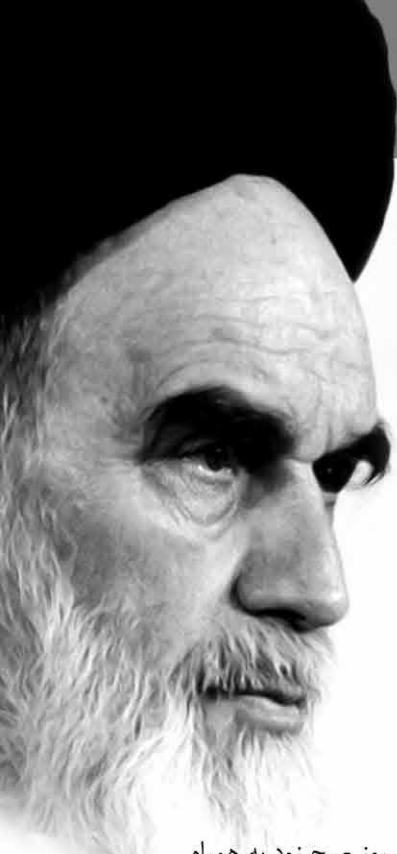
مادر شهید

بر و بچه‌های پابره‌نه

توی جبهه مجروح شده بودم. در بیمارستان نکوئی قم بستری شدم. مادرم خیلی بی‌قراری می‌کرد و ناراحت بود. عباس وقتی متوجه شد، فوری آمد خانه‌ی ما. به مادرم دلداری داد و گفت: «نباید ناراحت باشین. الان پسرتون داره برای اسلام کار می‌کنه و در حد خودش در جبهه انجام وظیفه می‌کنه. ان‌شاءالله اجرش با خود امام حسین(علیه السلام)». آدرس بیمارستان را گرفته بود و آمد عیادت من. وقتی وارد اتاق شد، دیدم با لباس شخصی آمده. آن قدر برخوردش با دیگران معمولی و مهربانانه بود که هیچ کس فکر نمی‌کرد خلبان باشد. با نک تک مجروحین صحبت کرد و درد دل‌شان را شنید. در همین موقع یکی از کارکنان بیمارستان وارد اتاق شد. انگار عباس را می‌شناخت. به او گفت: «ببخشید آقای اکبری! شما اهل کجا هستید؟» عباس خندید و با لهجه‌ی غلیظ قمی جواب داد: «ما؟! ما از همین بر و بچه‌های پابره‌نه میدون کهنه‌ی قم هستیمون!».

دوست شهید





قاب دوربین‌ها تنها امام(ره) را می‌دید

یادم هست که روز بعد از ورودم به جماران اسام را به عنوان پاسبخش یک ملاقات‌های امام(ره) نوشتند و همین نقطه عطفی شد برای این که به عنوان محافظ وارد بیت امام (ره) شوم. یک روز ملاقات رسمی تمام شده بود، محافظان هر چه تلاش کردند خبرنگاران و عکاسان حاضر نبودند بیت را ترک کنند. دلیل را جویا شدیم، می‌گفتند: «مدت‌هاست از امام عکس نگرفته‌ایم». قضیه را با حاج احمدآقا در میان گذاشتیم. ایشان گفتند: «امام خسته هستند و امروز جلسات متعددی داشتند». اما خبرنگاران قانع نمی‌شدند. بنا شد با امام صحبت کنند و اگر ایشان اجازه دادند خبرنگاران و عکاس‌ها از امام عکس بگیرند. من از دور شاهد این گفت‌وگو بودم. امام به حاج احمدآقا گفتند: «من با همین لباس می‌آیم. اگر قبول می‌کنند بیایند». حاج احمدآقا این پیغام امام(ره) را رساندند و خبرنگاران هم از خدا خواسته پذیرفتند. خبرنگاران وارد حیاط شدند و امام(ره) هم تشریف آوردند. حول و حوش ۳۰ نفر بودند. همین که امام(ره) را دیدند شروع کردند به عکس گرفتن. در حالی که از امام(ره) عکس می‌گرفتند، یکی از میان جمع فریاد زد: «آقا این طرف رو نگاه کنید!» و امام(ره) دنبال صدا می‌گشتند. و دوباره فرد فریاد زد: «آقا اینجا! دوربین سیاهه!» و به همین شکل عکاس‌ها از امام(ره) عکس گرفتند. فضای شادی بود. امام(ره) لبخندی زدند و یکی از عکاس‌ها گفتند «آقا قربون لبخندتون!» صدای خنده جمع بالا رفت و امام(ره) هم می‌خندیدند و جمع از این خنده امام(ره) به وجد می‌آمدند. بعد از این که حضرت امام(یه) رفتند، به عکاس‌ها گفتم «خداوکیلی اگه تو یکی از عکساتون هستی به ما هم عکس بدید!» اما قاب تمام دوربین‌ها فقط عکس امام(ره) را گرفته بود و خبری از اطرافیان و محافظان ایشان نبود.

توصیه و دعای امام(ره) همواره مثنی زندگی‌ام بوده است

۱۲ تیر ماه ۶۶ با حاج احمد آقا تماس گرفتم و با ایشان هماهنگ کردم تا امام (ره) صیغه عقد ما را جاری کنند. همان روز صبح زود به همراه پدر و مادر و برادرم، پدر و مادر همسر و عروس خانم راه افتادیم به سمت جماران. ولی به ترافیک برخوردیم و وقتی رسیدیم جماران، دیدارهای عمومی امام(ره) تمام شده بود. برای همین حاج احمدآقا گفتند: «امام(ره) الان خسته هستند. صبر کنید موقع نماز ظهر با ایشان هماهنگ می‌کنیم». بعد از نماز ظهر و عصر حاج احمدآقا گفتند: «امام (ره) اجازه داده‌اند». به منزل امام(ره) رفتیم. ایشان و حاج احمدآقا وارد اتاق شدند. آن قدر خوشحال بودم که فراموش کردم، دوربین با خود ببرم. حضرت امام(ره) با خانواده‌ام با مهربانی صحبت کردند. امام و کیل عروس خانم شدند و حاج احمدآقا و کیل بنده. صیغه عقد که جاری شد، از امام خواستم تا ما را نصیحتی کنند. ایشان فرمودند: «سعی کنید در زندگی، همیشه با هم بسازید». بعد از ایشان خواستم تا برای ما دعا کنند و ایشان فرمودند: «من دعا می‌کنم که همیشه موفق باشید». الحمدلله توصیه حضرت امام(ره) همیشه در زندگی ما جاری بوده است و بدون لحظه‌ای درنگ و توفیق هم به دعای امام(ره) همیشه در زندگی نصیب شده است و همیشه خودم را مدیون توصیه و دعای ایشان می‌دانم.

هیچ گاه از حال اطرافیان‌شان غافل نبودم

مشهدی اکبر، کارگری بود که روزها در منزل امام(ره) به وضع باغچه رسیدگی می‌کرد و گل‌ها را آب می‌داد. یک روز بیمار شد و نیامد و به جای او کارگر دیگری آمده بود. وقتی امام(ره) از راه رسید و دید مشهدی اکبر نیست. از آن کارگر پرسید: «مشهدی اکبر کجاست؟ چرا امروز نیومده؟» آن کارگر هم گفت: «مریض شده و تونسته امروز بیاد». امام(ره) به اتاق‌شان رفت و ۱۵۰۰ تومان به آن کارگر داد و گفت: «برای مشهدی اکبر مقداری خرید کن و این پول رو به اش بده و سلام من رو هم به‌اش برسون». امام کسی بود که از حال هیچ کدام از اطرافیان‌شان غافل نمی‌شدند.

خاطر آن محافظ امام‌مثنی رحمة‌الله‌علیه

حاج «حسین مرتاضی» پنج سال تمام بهترین لحظات زندگی‌اش را در کنار ابرمرد تاریخ معاصر گذرانده، خودش می‌گوید انتخاب او به عنوان محافظ شخصی حضرت امام(ره) عنایت الهی و توفیقی بزرگ برایش بوده است. نوشتاری که در مقابل دیدگان شماسنت، برشی از خاطرات روزهای خوش زندگی‌اش در مجاورت امام(ره) است.

سیرام



مزد پروازهایش را گرفت!

قبول قطعنامه را اعلام کرده بودند. تیرماه ۱۳۶۷ دوباره هجوم منافقین و ارتش صدام شروع شد. باید می‌رفت. چند ساعتی از رفتنش نگذشته بود که خبر دادند هواپیمای عباس اکبری را پس از بمباران تأسیسات کرکوک، زده‌اند. عباس در آخرین روزهای دفاع مقدس و قبل از بسته شدن باب شهادت، خود را به عباس بابایی و عباس دوران و ... رساند. سیزده سال از او خبری نبود. همه امید به اسارتش داشتند؛ اما خبر شهادتش را که آوردند، معلوم شد خیلی پیش‌ترها عباس مزد پروازهایش را گرفته است.

همسر شهید

آزاده شهید!

هیچ کدام باورش نمی‌شد، تمام این ۱۳ سال منتظرش بودند که برگردد. اسمش جز شهید نبود. فکر می‌کردند حتماً اسیر است که اسیر هم بود؛ اما کی، کجا و تا چه مدت، هیچ کس نمی‌دانست. وقتی همان روز بعد از پذیرش قطعنامه، گفت: «پرواز دارم». تعجب کردم. گفتم: «جنگ که دیگه تموم شده. کجا پرواز داری؟!» جواب داد: «مثل این که منافقین قصد حمله دارند». درست در عملیات مرصاد یعنی آخرین عملیات، رفت و دیگر خبری از او نشد.

آزاده‌ها که آمدند، همه منتظرش بودند؛ ولی برنگشت. اسمش هیچ جا نبود. بعد از سیزده سال در مرداد ۸۱، به عنوان آزاده شهید به ایران بازگشت.

پدر شهید

دل شیر!

توی اسارت خیلی تعریف کارهایش رو می‌شنیدیم؛ خیلی شجاع بود. همه عملیات‌های خطرناک رو قبول می‌کرد. هر کس عذری داشت و قبول نمی‌کرد، عباس داوطلبانه به صورت جایگزین به مأموریت جنگی می‌رفت. در حالی که همه می‌دانستند که جایگزین یک خلبان دیگر شدن آن هم در مأموریت جنگی، دل شیر می‌خواهد. با این که اسیر بودیم، بقیه خلبان‌هایی که بعد از ما اسیر شده بودند، از کارهای عباس اکبری برای ما تعریف می‌کردند. خیلی به‌مان روحیه می‌داد.

دوست شهید

برگرفته از کتاب چلچراغ، علیرضا صداقت، انتشارات زمزم هدایت.

پیرزن نابینا!

همیشه می‌رفت به پیرمردها و پیرزن‌های همسایه سر می‌زد. سد خانم پیرزن نابینایی بود که همسایه ما بود. اسمش صدیقه خانم بود؛ چون سید هم بود، به‌اش می‌گفتیم: سد خانم. دیدن او هم می‌رفت؛ ولی ما نمی‌دانستیم. دو سال بعد از مفقود شدن عباس، سد خانم پیغام فرستاد: «عباس چی شده که نمی‌آد به من سر بزنه؟!» آن موقع بود که فهمیدیم تمام خریدهای خانه ی او را عباس انجام می‌داده و هر موقع که به قم می‌آمد می‌رفت به او سر می‌زد. برایش حقوق قرار داده بود و هر ماه به‌اش پول می‌داد. پیرزن تنها بود.

خواهر شهید

بیت‌الماله

سال ۶۵ همراه خانواده رفتیم همدان پیش عباس. خیلی از ما پذیرایی کرد. پدرم از عباس خواهش کرد، اگر ممکن است به برادرم که در کرمانشاه سرباز بود، مرخصی بدهند تا او هم بیاید همدان و دور هم باشیم. وقتی برادرم رسید، دژبانی پایگاه خبر داد که آقای اکبری اقوام شما آمدند. ماشین عباس در پایگاه نبود و او بدون ماشین دنبال برادرم رفت. وقتی گفتیم: «خب! یکی از ماشین‌های پایگاه را بردار و برو». گفت: «نه. این ماشین بیت‌الماله. فقط برای کارهای مربوط به اینجاست.» حتی وقتی صبح زود می‌خواست نان بگیرد، ماشین پایگاه را با خودش نبرد و با دوچرخه‌ی خودش رفت.

شوهرخواهر شهید

براتون خوراکی آوردم!

شش سالم بود وقتی که بابا رفت. یادم هست هر وقت که از مأموریت برمی‌گشت، جیب‌های لباس پروازش پر از تغذیه‌هایی بود که برای بین پروازشان به‌شان می‌دادند. تا به خانه می‌رسید، من و آرمان به طرفش می‌دویدیم. یک پایش را من می‌گرفتم و یک پایش را هم آرمان. بعد بابا می‌گفت: «بیایید بچه‌ها! براتون خوراکی آوردم.» و بعد از خوردن آنها با او بازی می‌کردیم.

دختر شهید



عشق دوطرفه!

عشق در وجود امام(ره) به رهبر معظم انقلاب و متقابلاً عشق حضرت آقا به امام(ره) کاملاً مشهود بود. خیلی خوب به یاد دارم که در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان بعد از نماز مراسم افطار بود. بعد از نماز، امام(ره) رفتند سر سفره. آن شب همه شخصیت‌ها و سران قوا هم بودند. یک نفر با حضرت آقا کار داشتند. برای همین ایشان نتوانستند بروند سر سفره. امام(ره) ایستادند و هر چه تعارف کردند حاضر نشدند سر سفره بنشینند و فرمودند: «هر وقت آقای خامنه‌ای آمدند می‌نشینیم». بعد یکی از بچه‌ها رفت دنبال آقا و به ایشان فرمودند که امام(ره) منتظرشان هستند.

شاگرد خلف

در طول خدمت به حضرت امام(ره) ارادت هیچ کسی را به اندازه ارادت مقام معظم رهبری به امام(ره) ندیدم. ایشان بی‌نهایت نسبت به امام(ره) ارادت داشتند و شاگرد خلف و صالح که می‌گویند مصداق واقعی آن رهبر معظم انقلاب هستند. ملاک ما با امام بودن و همراه با امام بودن و ادعای خط امامی بودن نیست. ملاک ما رفتار افراد است. هر چه این افراد رفتارشان شبیه به امام(ره) باشد، پیرو واقعی امام(ره) هستند. همه آن‌ها که امام را درک کرده بودند به خوبی می‌دانند که لحظه لحظه زندگی امام(ره) درس بود برای ما. امام(ره) می‌فرمودند: «ولایت فقیه اصل دین است». بنابراین رفتار خودمان را ببینیم اگر پیرو ولایت فقیه هستیم پس پیرو امام هم هستیم. اگر هزاران قلت برای ولایت فقیه بیاوریم نشان می‌دهد هیچ نسبتی با امام(ره) نداریم. خط و مشی و راه امام روشن و شفاف است. رفتار امام به عنوان یک فرمول و شاخص در دست ما است تا بتوانیم مدعیان خط امامی را به راحتی بشناسیم.

شایسته رهبری

امام در سفرهای خارج از کشور مقام معظم رهبری که در آن زمان به عنوان رئیس جمهور کشور بودند وقتی تصاویر استقبال را می‌دیدند فرمودند: «ایشان برای رهبری لایق هستند». این جمله یعنی تاریخ انقلاب اسلامی. یک بار پیش آمد که ایشان در جمع محافظان امام(ره) باشند. از ایشان خواستیم تا برای ما صحبت کنند. حضرت آقا فرمودند: ۴ نعمت را به شما معرفی می‌کنم که باید بیش از همه نعمات خدا را بابت آن شاکر باشید. اول خدا را بخاطر نعمت جوانی شکر کنید. قدر دوران جوانی را بدانید چرا که جوانی دوران شور، نشاط و تحرک است. بهترین دوره زندگی همین دوران جوانی است که خیلی‌ها نمی‌توانند از این دوران بهره ببرند. دوم خدا را به خاطر نعمت انقلاب اسلامی شکر کنید که جوانی شما در دوران انقلاب اسلامی بوده است. شکر سوم بابت نعمت پاسداری از انقلاب اسلامی و این افتخاری برای شما است و شما خودتان را وقف انقلاب اسلامی کرده‌اید. چهارم این که خدا تمام این نعمت‌ها را در قالب حفاظت از امام(ره) به شما عطا کرده. این مقطع از زندگی شما در پاسداری از کسی است که چشم جهان اسلام به آن دوخته شده است. خیلی‌ها حاضرند جان‌شان را بدهند برای یک لحظه دیدن امام(ره)؛ اما شما عمرتان در کنار امام(ره) می‌گذرد و این نعمت بزرگی است که باید خدا را به خاطر آن شاکر باشید.

حزب‌الله چهارمردان جماران

حلقه محافظتی امام(ره) از بچه‌های قم بودند و از آن جا که خیابان چهارمردان قم کانون مبارزات در شهر قم بود، بچه های انقلابی را با این خیابان می‌شناختند. برای همین هم حضرت آقا این نام را برای تیم محافظتی امام(ره) در آن زمان انتخاب کردند و ما را «حزب‌الله چهارمردان جماران» می‌نامیدند.

من یقین دارم الان آقا ما را ببینند و به ایشان بگویم ما از «حزب‌الله چهارمردان هستیم» ایشان حتماً ما را می‌شناسند. ایشان از لحاظ هوش و ظرافت‌های اخلاقی و رفتاری بی نظیر و بسیار خوش برخورد و مهربان هستند.

ضمیر آرام و قلب مطمئن!

یادم هست روزهایی که بمباران‌های تهران زیاد شد بود، برخی از اعضای دفتر اصرار داشتند که پناهگاهی در جماران ساخته شود. داخل خانه امام(ره) راهرو ماندی را با سقف های مقاوم ساختند که امام(ره) هرگز به آنجا نرفتند. پس از مدتی که دیدند امام(ره) به آن توجه نمی‌کند، جمعش کردند. شاید امام(ره) اعتقاد داشت که هر گاه همه دارای پناهگاه شدند، ایشان هم به پناهگاه می‌روند. حتی ایشان هم در زمان بمباران‌ها داخل منزل نمی‌ماندند و به داخل حیاط می‌آمدند و قدم می‌زدند. یک شب موشکی در تهران فرود آمد و به علت نزدیکی محل اصابت موشک به لحاظ هوایی با جماران، بنده فکر کردم که جماران را زدند. آن چنان از جا کنده شدم و گفتم: خدایا به ما رحم کن و سراسیمه رفتم و دیدم ساختمان حضرت امام(ره) سالم است. هم‌زمانی که به آنجا رسیدم، مقابل منزل حضرت امام(ره) دیدیم یکی از دکترهای حضرت امام(ره) نشسته و در حال گریه کردن است؛ آن لحظه خیلی ترسیدم و از ایشان پرسیدم: «چرا گریه می‌کنی؟!» جواب نداد و بار دیگر با ناراحتی و با صدای بلند پرسیدم: «چرا گریه می‌کنی؟!» نگاهی به من کرد و گفت: «صدای انفجار رو شنیدی؟!» گفتم: «بله!» گفت: «این صدا انفجار به حدی بود که اگر کسی ضربان قلبش به مانیوتورینگ وصل باشه، طوری روی اون تأثیر می‌ذاره که ارتعاشات قلب روی صفحه باید از مانیوتور هم بیرون بزنه!». اتفاقاً همان لحظه هم قلب امام(ره) به دستگاه مانیوتورینگ وصل بوده و کنترل می‌شده که صدای این انفجار مهیب هم نتوانست سر سوزنی نوسان قلب امام(ره) را تغییر دهد. این به معنای آن است که امام(ره) ترس طبیعی هم در وجودش نبود. واقعاً ضمیرش آرام و قلبش مطمئن بود.

مثل ابری بهاری اشک می‌ریخت!

یک روزی یک آمریکایی که در قالب یک گروه برای دیدار با حضرت امام(ره) به جماران آمده بود، وقتی وارد جماران شد، از من پرسید: «پس کاخ امام کجاست؟» وقتی او را به داخل حیاط منزل امام(ره) بردیم در فصل زمستان بود و با پلاستیک حیاط را پوشانده بودیم. زمانی که این صحنه را دید، بسیار منقلب شد و مثل ابر بهاری اشک ریخت. واکنش او نسبت به رهبر ایران تماشایی بود و هر چقدر که با بیت و خصوصیت‌های زندگی حضرت امام(ره) بیشتر آشنا می‌شد، احساس شرمساری بیشتری می‌کرد.



دل‌نوشت‌هایی برای مدافعان حرم انقلاب اسلامی

شفاعت با حضرت زینب (سلام الله علیها) ...

دل‌م خیلی گرفته بود، چشمانم هم دیگر از من فرمان نمی‌گرفت؛ می‌بارید و می‌بارید ... اصلاً همه‌اش تقصیر «مریم» بود. اگر دیروز من را تشویق به عضویت در کانال «سپاه قدس جمهوری اسلامی ایران» نکرده بود که این همه غصه‌دار نبودم.

اگر نمی‌دیدم، امروز هم مثل بقیه روزها در چهل و بی‌عاری می‌گذشت ... همین که وارد کانال شدم کلی چیز روبرویم ظاهر شد؛ عکس، شعر، وصیت‌نامه و ... خدای من! «محمد رضا دهقان» تو کهه همه‌اش ۲۰ سال سن داشتی برادر من! چی در فکرت بود که در ۲۰ سالگی به اندازه ۵۰ سال دلدادگی توشه‌ات بود؟! نور چه چیزی در دلت بود که دفاع از حرم بانو زینب کبری(سلام الله علیها) را ترجیح دادی بر اوج جوانی‌ات؟! بر گشت و گذار مجازی و واقعی‌ات؟! بر قلب دلواپس پدر و مادرت؟! اصلاً مادرت با چه دلی تو را روانه کرد و سپردت به جنگ با داعشی‌های از خدا بی‌خبر؟! ...

به جوانی‌ات قسم، شرمنده مردانگی‌ات شدم برادر ... کاش دستت را روی سر خیلی‌ها می‌کشیدی و بعد می‌رفتی؛

کاش می‌ماندی از غیرت و شرافقت کتاب‌ها نگاشته می‌شد بعد بار سفر می‌بستی ... آخر عجله‌ات چه بود بزرگ مرد؟! خدایی‌اش عجب دلی داشتی!

شفاعت با حضرت زینب(سلام الله علیها) ...

این کانال هم برای خودش عجب حال و هوایی دارد. من که فکرش را هم نمی‌کردم هنوز جوانانی مثل شما، جان بر کف قیام کنند.

«حاج باقری» شهید بزرگوار، شما که دو تا دختر دسته گل داشتی، شما که همسرت چشم به راه صفای خانه‌اش بود! شما که در آخرین تماس تلفنی به زینب ات قول داده بودی که تا ۱۰ بشمارد، زودی برگردی کنارش!

خودت بگو داداش عبدالله! این رسمش بود که دخترت ۱۰ روز را شمرد؛ ولی روز عاشورا تن بی‌جان پدر شهیدش روی زمین افتاد؟! ...

زینبات خیلی کوچک است. زینبات که نمی‌داند یک جعبه مستطیلی که روی اش اسم شهید «عبدالله باقری» حک شده، همان پدری بود که ۱۰ روز پیش قول آمدنش را گرفته بود!

حالا مانده زینب و محدثه تک و تنها ...

ولی سرشان بلند است. تا زنده‌اند با غرور نام پدرشان را نفس می‌کشند. حالا من مانده‌ام و دین بزرگی که باید ادا کنم.

من مانده‌ام و زینب و محدثه‌های زیادی که در اوج کودکی کمرشان شکسته، خم شده‌اند زیر بار نبودها و کمبودها ...

مدیون ثانیه به ثانیه نبود پشت و پناه‌شان هستیم؛ مدیون لحظه‌های یتیمی‌شان که در ازای آرامش امثال من زاده شد.

فاطمه خزاعی - سندیج

عباس باش ...

بوی بهشت می‌آید ... درنگ کن ... اینجا کبوترانی دارد که دستان زخمی رقیه را نوازش می‌کنند، به ناله‌های رقیه گوش می‌دهند، آن وقت لالایی «بابا» برای رقیه می‌خوانند.

صدای گریه‌های زینب(سلام الله علیها) را می‌شنوی؟! آن قدر آرام ناله می‌زند که کبوتران آستان کبرایی‌اش، گوش تیز کرده‌اند تا با نجوای بانوی بزرگ کربلا شیون کنند...

دست‌هایت را ستون خیمه کن؛ خیمه‌ی سوخته که جان ایستادن ندارد! خرابه‌ها تارک‌اند و سرد ... رقیه مجروح زخم کینه ... نوازشش کن، دستان گرم آرامش می‌کند.

عموی سکینه(سلام الله علیها)! عمود خیمه‌ی خواهر! سقای بی‌علم! ...

عباس که بود، اقتدار خیمه‌ها به کوه طعنه می‌زد، طوفان غیرتش دشمنان تا دندان مسلح را عقب می‌راند. مشک عباس که دریده شد، امیر طفلان حرم ناامید شد ...

کاش عمو برمی‌گشت ... صدای ناله‌ها را می‌شنوی؟ اینجا همان کربلاست، اینان اهل بیت حسین(علیه السلام)‌اند، اینان طلایه‌داران کربلایند!

کربلایی دوران! ماهتاب زمین! قدم‌هایت را به بهشت آذین بسته‌اند؛ اینجا همه منتظرند تا روزی حریم کبرایی مظلوم را به نظاره بنشینند...

عباس باش، کودکان حرم را دریاب...

آن وقت هم زمزمه خواهند کرد: ظهر عاشورا است، کربلای زینبی‌هاست ...

زینب گوهری - قم

«خاطراتی از شهدای ارتش استان قم»



شهید سید سعید مؤمنی

۱۰ اردیبهشت سال ۶۵، ساعت ۵ صبح، خطوط پدافندی و راه‌های تدارکاتی ما در منطقه زیر آتش شدید دشمن قرار گرفت. مقر فرماندهی گردان که در پشت خط مقدم قرار داشت، احتمال حمله دشمن را داد و فرمان آماده‌باش سریع و کامل به نیروها را صادر کرد. در آن درگیری شدید، فریاد دلبرانه فرمانده خط، شهید سید سعید مؤمنی را می‌شنیدیم که می‌گفت: «ما اجازه‌ی کوچک‌ترین گستاخی به دشمن رو نمی‌دیم!» جملات دلبرانه‌ی او به همه نیروها روحیه می‌داد. بعد از مدتی بی‌سیم مقر، رمزی را فرستاد که نشانگر حمله بی‌شمار تانک‌های دشمن به سمت خطوط ما بود. واحد عملیاتی شهید مؤمنی به خاطر حساسیت منطقه بیشتر از سایر واحدها در زیر فشار شدید آتش دشمن قرار داشت. جنگ لحظه به لحظه سخت‌تر و شدیدتر می‌شد. ستوان دوم «صالحی»، معاون شهید مؤمنی مشغول شکار تانک‌ها بود و یک لحظه فرمانده‌اش را تنها نمی‌گذاشت. بعد از مدتی یکی از افراد واحد شهید مؤمنی که به علت مجروحیت به بهداری منتقل شده بود، خبر شهادت ستوان صالحی، که مورد اصابت مستقیم گلوله دشمن قرار گرفته بود، را داد.

وقتی شهید مؤمنی معاون وفادار و دلیر خود را از دست داد، به تنهایی واحد خود را در زیر آتش انبوهی از تانک‌ها و نفرات دشمن هدایت کرد. واحد آنها در محاصره تانک‌ها قرار گرفته بود. خاکریزهای دسته اول و دوم به علت شهادت نیروهایش به دست دشمن افتاده بود. فرمانده بعثی از شهید مؤمنی خواست تا خود و نیروهایش را تسلیم کند. وقتی نگاه شهید مؤمنی به به پیکرهای مطهر نیروهایش افتاد، غیرت الهی‌اش به‌اش اجازه تسلیم را نداد. او روی خاکریز سوم که هنوز سقوط نکرده بود، رفت و دستور حمله داد. بعد از کشتن تعدادی از بعثی‌ها و به دست گرفتن خاکریزهای سقوط کرده، به وسیله گلوله‌ی خمپاره ۶۰ به شدت مجروح شد و به علت خونریزی شدید در همان جا به شهادت رسید.

او حدود ۶ ساعت با کمترین امکانات و نیروها، مخلصانه و شجاعانه در برابر دشمن مقاومت کرد. بعد از شهادت او هیچ یک از نیروهایش زنده باقی نماندند، به جز یک سرباز که توانست بعد از ۲۴ ساعت خودش را به نیروهای خودی برساند و این حماسه را بازگو کند.

برادرزاده شهید



یعنی هنوز لیاقت شهادت ندارم؟!



شهید عباس برزآبادی فراهانی

آخرین باری که او را دیدم، موقع خداحافظی گفت: «شاید دیگه همدیگر رو نبینیم!» گفتم: «ان شاءالله که برمی‌گردی» گفت: «یعنی هنوز لیاقت شهادت ندارم؟!»

برادر شهید



شهید عزت‌الله جعفری

– توی خانه از جبهه و مسائل نظامی زیاد حرف می‌زد. یک‌بار برایم تعریف کرد: «یه شب برای شناسایی به منطقه عراقی‌ها رفتم. بعد از مدتی متوجه شدم که گم شده‌ام و در بین عراقی‌ها گیر افتاده‌ام. راه برگشتی نداشتم. توکل بر خدا کردم و با خودم گفتم که وضعم از این که هست بدتر نمی‌شه! نزدیک عراقی‌ها رفتم و فریاد زدم: شما در محاصره نیروهای ایرانی هستید، خودتون رو تسلیم کنید!»

همان شب به تنهایی تعداد زیادی عراقی اسیر کردم و تا صبح آنها را با پای پیاده تا محل استقرار نیروهای خودی بردم. بچه‌ها با دیدن این صحنه تعجب کرده بودند. از طرف فرمانده‌ام هم مورد تشویق قرار گرفتم.»

همسر شهید

– بار آخری که می‌خواست به جبهه برود، گفت: «خواب برادر شهیدم رو دیده‌ام. خونه‌ی نویی خرید بود و فرشش کرده بود. منتظر من در اون خونه نشسته بود». بعد دست بچه‌ها را در دست من گذاشت و گفت: «مواظب این‌ها باش، من دیگه بر نمی‌گردم!». گفتم: «ما رو تنها نذار! چشم به راهت هستیم!» گفت: «اگه همه این جوری فکر کنند که دیگه کسی به جبهه نمی‌ره!».

همسر شهید

شهید علی‌اکبر مهاجر شیرازی

– قبل از انقلاب بود. داشتیم جهیزه‌ام را از قم به تهران می‌بردیم. توی راه یکی از آشناها به علی‌اکبر گفت که «اویسی» که از کله گنده‌های ساواک بود، کشته شده است. با شنیدن این خبر علی‌اکبر خیلی خوشحال شد و شروع به بوق زدن کرد!

همسر شهید

– بعد از اولین دخترم، خداوند فرزندم دومان را هم دختر قرار داد. در بیمارستان به عیادتیم آمد، کنار تختم نشست و گفت: «ناراحت که نیستی؟!» گفتم: «برای چی؟!» گفت: «این که فرزند دوممون هم دختر شده!» گفتم: «اگه تو ناراحت نباشی، من هم ناراحت نیستم». گفت: «من نه تنها ناراحت نیستم؛ بلکه خدا رو به خاطر این که فرزندت سالم به‌مون هدیه داده، شکرگزارم.»

همسر شهید

– فرمانده تانک بود. یک مقدار حالش خوب نبود. فرمانده‌اش به‌اش گفته بود: «اگه حالت خوب نیست، نمی‌خواد بیایی. بمون خونه و چند روزی استراحت کن، بعدش بیا». به‌اش گفته بود: «من باید از مرز کشورم دفاع کنم. وقتی دارم این کار رو می‌کنم، انگار دارم از ناموسم دفاع می‌کنم!».

به جبهه رفت. ۷ روز در منطقه بود که در محاصره نیروهای دشمن قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد.

همسر شهید

– آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود، نمی‌توانستیم از همدیگر خداحافظی کنیم. بغض‌گلوئی هر دوی‌مان را گرفته بود. در جلوی درب خانه همدیگر را در آغوش گرفتیم و شروع به گریه کردیم. آشنایانی که آنجا بودند به سختی ما را از یکدیگر جدا کردند.

بعد از مدتی پلاک علی‌اکبر را آوردند و گفتند مقفود شده است. مادر شهید

شهید علی‌عبدلی سنجانی

– توی جبهه به پسرم گفته بودند: «تو این قدر شجاع هستی، چند برادر داری؟» گفته بود: «تک پسرم!» از وقتی که فهمیدند تک پسر است، نمی‌گذاشتند به جبهه برود. ولی علی با اصرار رفت جبهه.

مادر شهید

– ۴ ماهی بود که کمرم شکسته بود و در بیمارستان بستری بودم. در همان بیمارستان خواب دیدم که پسرم کنار تختم آمده است. یک مرد نورانی هم همراهش بود که یک کاغذ سفید و براقی در دستش قرار داشت. پسرم گفت: «مادر، اومده ام تا شما رو به زیارت ببرم و براتون قربانی بکشم!» آن مرد نورانی هم گفت: «شما دیگه باید از بیمارستان مرخص بشی!».

خیلی زود از بیمارستان مرخص شدم و یک ماه بعدش هم راهی خانه خدا.

مادر شهید

شهید سید علی یاسینی

هر چه به او اصرار کردند که به پشت جبهه برگردد، قبول نکرد. می‌گفت: «مگر خون من از خون بچه‌های دیگه رنگین تره؟!»

او اولین شهید روستای‌مان بود که تشییع جنازه‌ی باشکوهی برایش برگزار شد.

برادر شهید





شهید علیرضا بنی حسن

– همیشه نمازش را اول وقت می‌خواند و دیگران را به این کار تشویق می‌کرد. عادت داشت بعد از نماز صبح قرآن بخواند. در هنگام خواندن نماز صبح هم در منطقه «موسیان» با اصابت گلوله‌ای به گلویش به شهادت رسید.

همسر شهید

– اهمیت زیادی به تربیت بچه‌ها می‌داد. احترام خاصی برای‌شان قائل بود. رابطه‌ای صمیمی با آنها برقرار کرده بود و مسائل تربیتی را دوستانه به‌شان یاد می‌داد. علیرضا هیچ وقت بچه‌ها را تنبیه نکرد.

همسر شهید

– سال ۵۵ وارد ارتش و جزء گارد جاویدان شاه شد. اما به فرمان امام خمینی(ره) مبنی بر ترک پادگان‌ها، او هم از پادگان محل خدمتش فرار کرد و دو ماه در خانه بود. با پیروزی انقلاب اسلامی، دوباره به ارتش برگشت و به خدمت مقدس خود ادامه داد.

همسر شهید

شهید علیرضا لمبشکن زاده

هنگامی که عراق مشغول پیشروی در خاک ایران و عبور از پل خرمشهر بود، علیرضا به همراه هم‌زمانش در حال مقاومت بودند که دستور عقب‌نشینی به آنها می‌دهند. دوستانش عقب‌نشینی می‌کنند؛ ولی او حاضر به عقب‌نشینی نمی‌شود و دلاورانه به سمت عراقی‌ها می‌رود و چندین نفر از آنها را به هلاکت می‌رساند. بعد از آن، دیگر خبری از او به دستمان نرسید.

هم‌رزم شهید

شهید غلامرضا حمزه‌ای

– پدرش به همه‌ی بچه‌هایش گفته بود که راضی نیست با رفقای بد رفت و آمد کنند. برای همین غلامرضا مراعات حرف پدرش را می‌کرد و بیشتر وقتش را در خانه می‌گذراند.

مادر شهید



– سه بار به منطقه اعزام شده بود. بار اول بعد از سه روز، او را به دلایلی به عقب فرستادند. وقتی به خانه آمد خیلی ناراحت بود. برای اعزام دوم، عضو بسیج شد و از آن طریق راهی منطقه شد. آن موقع ایام عید بود. بعد از مدتی ۸ روز به مرخصی آمد. بار سومی که به جبهه رفت، پیکر مطهرش را آوردند.

آخرین باری که به خانه آمد، با خودش عکسی آورده بود. می‌گفت: «این عکس رو برام مزارم گرفته‌ام! در مراسم شهادتم از اون استفاده کنید!». گفتیم: «تو که هنوز شهید نشده‌ای؟!». گفت: «مادر، من شهید می‌شم و جایم هم مشخص است!». گفتیم: «مگر جایت گذاشت؟!». گفت: «شیخان». آن موقع گلزار شیخان پر شده بود و جای خالی نداشت. گفتیم: «شیخان که دیگه جای خالی نداره!». گفت: «نه! یه جای خالی اونجا برای من هست!». حتی همسرش را برده بود و محل دفنش را به او نشان داده بود.

وقتی شهید شد او را در شیخان و در همان محلی که به همسرش نشان داده بود، دفن کردند.

مادر شهید

شهید قاسم آقاصادقی مقدم

– حدود ۷ ماه از حضورش در ارتش می‌گذشت که به منطقه گیلان غرب اعزام شد. با تعدادی از نیروهای ارتشی با هلی‌برن به پشت نیروهای دشمن رفتند و دیگر تا امروز خبری از آنها نیست.

برادر شهید

– حق برادری را در مورد ما ادا کرد. وقتی کوچک بودم، همیشه مرا به حجاب داشتن تشویق می‌کرد.

خواهر شهید

– خیلی شوخ طبع بود. وقتی به‌اش می‌گفتند: «برای چی به ارتش رفتی و می‌خواهی بری جبهه؟» می‌گفت: «می‌خوام روی صدام رو کم کنم! می‌خوام کارش رو یک‌سره کنم!».

برادر شهید



مصاحبه با حجت الاسلام و المسلمین دکتر احمد عابدی استاد حوزه و دانشگاه و از فرماندهان و دارنده نشان فتح در دوران دفاع مقدس

اشاره:

طلبه‌های شهید، عارفان شیدایی که در دل جبهه‌های جنگ با راز و نیازهای عاشقانه شان و با سخنان گهربارشان بر قوت قلب رزمندگان اسلام می‌افزودند.

آن قدر آرام و مطمئن بودند گویی که از عمق اقیانوس بر آمده بودند و چنین بود که لشکری را به اطمینان و استقامت دلیرانه می‌کشاندند.

طلبه‌های شهید، شورمندانی که در شب‌های پاک پرستاره، در دل شب زنده‌داران بسیجی چنان غوغا به پا می‌کردند که تا هنوز هم صدای مناجات‌شان از بیابان‌های شلمچه، طلایه، فکه و ... به گوش می‌رسد. طلبه‌های شهید، رزمندگانی با عمامه‌های سیاه و سفید که در صحنه نبرد، توفان به پا می‌کردند و فریاد خشم‌شان را در صفیر گلوله‌ها بر سر دشمن می‌کوبیدند.

زاهدان شیعی که در هنگامه کارزار از شیر، جسورتر بودند و اراده‌شان پولاد را خجل می‌کرد. و آنان که در صحنه جهاد و مبارزه از هیچ مأموریتی رو برمی‌گرداندند و در مقابل هیچ دشمنی عاجز نمی‌شدند. جهت آشنایی بیشتر با سیره طلبه‌های شهید با حضرت حجت الاسلام و المسلمین دکتر احمد عابدی، از فرماندهان طلبه در طول ۸ سال دفاع مقدس مصاحبه می‌کنیم.

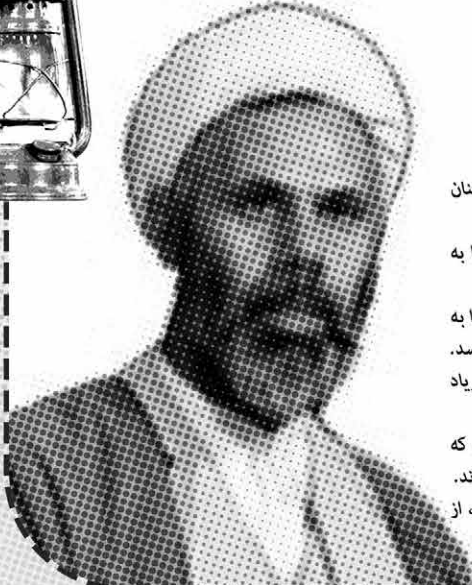
از خودتان بگویید و این که طلبگی را از کدام مدرسه، چگونه و پیش کدام اساتید شروع کرده و ادامه دادید؟

احمد عابدی هشتم. سال ۱۳۳۹ در یکی از روستاهای نجف‌آباد متولد شدم و تا پنجم ابتدایی را در همان جا خواندم. ۱۳۵۱ به حوزه علمیه قم آمدم و درس‌های حوزوی‌ام را تا درس «کفایه» در مدرسه آیت الله گلپایگانی خواندم.

۱۳۵۴ در پاسداشت شهدای ۱۵ خرداد، مراسم سالگردی برگزار کردیم که همان جا، توسط ساواک دستگیر شدم و مدتی را در زندان‌های قم و تهران به سر بردم.

قبل از انقلاب بر حوزه‌های علمیه، محدودیت‌ها و تضییقات آزادهنده‌ای، توسط ساواک، حاکم بود؛ اما من نیز مثل اغلب طلبه‌ها با تحمل رنج‌ها و شکنجه‌ها سعی کردم از تحصیل علوم دینی باز نمانم. یکی از بزرگ‌ترین توفیقاتی که در این مسیر شامل حالم شد، آشنایی ام با آیت‌الله شیخ حسن تهرانی(رض) بود. بسیاری از درس‌هایم را به صورت خصوصی در خدمت ایشان خواندم. از خصوصیات این استاد بزرگ این بود که هیچ وقت درس را تعطیل نمی‌کرد، حتی وقتی مریض می‌شد، نظم و سر موقع در کلاس درس حاضر شدن برایش خیلی اهمیت داشت و دیگر این که در ضمن درس به بیان نکات اخلاقی و غیر درسی هم می‌پرداختند.

بعد از پایان کفایه، درس خارج را شروع کردم و در درس آیت الله وحید خراسانی، آیت الله شیخ جواد تبریزی آیت الله شیخ مرتضی حایری، آیت الله فاضل لنکرانی، آیت الله بهجت، آیت الله سبحانی، آیت الله مکارم شیرازی و آیت الله کویکبی حاضر شدم. فلسفه را هم در خدمت آیت الله تهرانی و نیز آیات عظام؛ انصاری شیرازی، علامه حسن‌زاده آملی و علامه جوادی آملی به پایان رساندم.



فضای حوزه های علمیه در دوران مبارزات انقلاب چگونه بود و کدام مقطع برای شما، امروز خاطره است؛ تلخ و یا شیرین؟

حوزه‌های علمیه قبل از پیروزی انقلاب به شدت زیر ذره‌بین ساواک بود و آنها تا می‌توانستند در امور مربوط به حوزه‌های علمیه دخالت می‌کردند، شناسایی طلبه‌های درس‌خوان و مؤثر در مبارزه علیه رژیم و تعقیب و دستگیری آنان و تفتیش کتاب‌هایی که طلبه‌ها مطالعه می‌کردند، مثنی از آن خروار دخالت‌ها است. طوری که در سال ۱۳۵۴ در مراسم سالگرد شهدای ۱۵ خرداد ساواکی‌ها از پشت‌بام‌های حرم مطهر حضرت معصومه (سلام الله علیها) از داخل مدرسه فیضیه عکس می‌گرفتند و به شناسایی طلبه‌های مبارز می‌پرداختند.

بعد از مراسم که با شعار علیه نظام منحوس پهلوی همراه بود ساواک همه ما را که در فیضیه بودیم، دستگیر کرد و در مدرسه را بست. بعدها در زندان مطلع شدیم که فردای آن روز، دوباره در مدرسه فیضیه را باز کرده و بعد از چند روز، محاصره کرده و حدود ۲۷۰ نفر از طلبه‌ها را دستگیر می‌کنند که همه آنها را به زندانی که ما بودیم آورده و دوباره همه ما را به زندان اوین منتقل کردند. یادم می‌آید در مدتی که در زندان اوین بودیم، شب یکی از طلبه ها، در عالم خواب، شعر می‌داد و درود بر خمینی و مرگ بر شاه می‌گفت.

دعاهای سمات، توسل، نماز جماعت‌ها و سخنرانی‌هایی که در زندان برگزار کردیم، از لحظاتی است که همچنان آنها را خاطره وار مرور می‌کنم و لذت می‌برم.

بد از این وقایع، ساواک سایه به سایه طلاب فعال در عرصه انقلاب بود. بنده، خودم در تابستان همان سال به یکی از مدارس علمیه اصفهان رفته و حجره‌ای گرفتم. بعد از این که اثاثیه‌ام را داخل حجره جا دادم برای صرف غذا بیرون رفتم. موقع برگشتن دیدم اثاثیه‌ام را بیرون گذاشته‌اند. وقتی علت را پرسیدم، جواب شنیدم که ساواک گفته که فلانی حق ندارد اینجا حجره بگیرد.



شب عید نوروز سال ۱۳۵۵، قم خیلی شلوغ بود. ما چند طلبه بودیم که سر خیابان ارک جمع شدیم و شروع کردیم به شعار دادن: «ما مردم آزادی از پهلوی بیزاریم». بعد از این که سر و کله ساواک پیدا شد، چند نفر از ما از داخل کوچه ارک و من و چند نفر دیگر به طرف چهار راه شهدا فرار کردیم. همین که متوجه شدیم ساواکی‌ها از روبرو نیز می‌آیند، دودیم داخل کتابخانه آیت‌الله مرعشی و از در پشتی‌اش خودمان را نجات دادیم.

چگونه از خبر جنگ تحمیلی مطلع شدید؟

طبق معمول، روزها برای درس به خانه آیت‌الله تهرانی می‌رفتم. سر چهار راه بازار که رسیدم، یک ساعت به غروب از رادیوی تاکسی اعلام شد که ارتش بعث به ایران حمله کرده و فرودگاه تهران را مورد هدف قرار داده است.

در آن ایام من با یک طلبه‌ای به نام «محمدتقی آقاجانی» که بعدها فامیلش‌اش را به «محمدی» تغییر داد، نهج البلاغه بحث می‌کردیم، چند روز بعد از شروع جنگ، صبح جمعه‌ای بود که برای بحث نهج البلاغه به مدرسه آیت‌الله مرعشی رفتم. دیدم ایشان جلو در مدرسه ایستاده است. گفتم چرا بیرون ایستاده‌ای مگر بحث نداریم. در جواب گفت: «الان کشور ما در حال جنگ است. ایستاده ام تا بگویم بحث، تعطیل و من می‌خواهم به جبهه بروم».

ایشان همان صبح جمعه اعزام شد و بعد از ۲۰ روزی که به مرخصی برگشت، من نیز به همراه او در جبهه حاضر شدم.

اولین منطقه‌ای که جنگیدید؟

منطقه‌ای به نام «شیخ شجاع» که بعدها عملیات والفجر مقدماتی در آنجا انجام گرفت.

در جبهه، لباس نظامی می‌پوشیدید؟

در مواقع عملیات و تمرینات نظامی و رزمی، کاملاً نظامی می‌پوشیدم؛ اما در روزهای عادی لباس طلبگی تنم بود؛ عبا، قبا و عمامه.

از طلبه‌های شهید بگوئید و اگر امکان داشته باشد به اسم و نشان.

اینجا دوباره از هم مباحثه‌ام، شهید محمدتقی محمدی (آقاجانی) یاد می‌کنم. ایشان در بهمن ماه ۱۳۶۰ به شهادت رسید. یادم هست قبل از آخرین اعزام، دو تایی به عکاسی رفتیم و ایشان با عبا و قبا و عمامه‌ی من یک عکس انداخت و هرگز این عکس را ندید و این تنها عکس معمم از این طلبه شهید است.

طلبه دیگر، شهید «علی قلم‌پر» که طلبه‌ی بسیار باهوش و درس خوانی بود. من کم طلبه‌ای به آن خوش استعدادی سراغ دارم. دفعه آخری که ایشان آمد جبهه، به‌اش گفتم اگر دیده بانی توپخانه بایستی بعد از عملیات نیز باید آنجا باشی؛ اما اگر به گردان بیایی فقط چند شب عملیات، کار داری بعد می‌توانی به درس‌هایت برسی». ایشان هم به گردان بلال آمد و آنجا هم شهید شد.

پس در جبهه‌ها نیز درس و بحث‌های طلبگی ادامه داشت؟

بله. من خودم برای طلبه‌هایی که در جبهه‌ها حضور داشتند، مواقعی که عملیات نبود، درس می‌دادم. گاهی چند ماه قبل از عملیات باید در منطقه حضور پیدا می‌کردیم. در این مدت در کنار کارها و تمرینات رزمی، درس‌هایی نیز با طلبه‌ها شروع می‌کردیم؛ از شرح لمعه، شرایع و ...

نقش ویژه طلبه‌ها و روحانی‌ها در جبهه‌ها چه بود؟ به تعبیر دیگر حضور طلبه و روحانی چه خلأی را در جبهه‌ها پر می‌کرد؟

برای هر ارتش و نیروی جنگی، روحیه در درجه اول اهمیت قرار دارد. نیرویی که در جنگ، انگیزه نداشته باشد در برابر دشمن زود تسلیم می‌شود و در صورت اسارت، اطلاعات را فاش می‌کند. دادن روحیه، بالا بردن انگیزه و تبیین هدف ارزشی جنگ از نقش‌های ویژه طلبه‌ها بود و دیگر این که در جنگ قرار نبود به هر نحو که شده مبارزه کنیم. ما بر خاسته از مکتب والای اسلام هستیم و می‌بایست طبق موازین شرع و دین می‌جنگیدیم. قرآن کریم هم وقتی می‌خواهد به مقوله جنگ بپردازد، می‌فرماید: یک نفر در برابر ده نفر می‌تواند پیروز شود. به خاطر این که طرف مقابل، فقیه نیستند. و این یعنی کسی که عقیده‌اش محکم باشد مقاومت و نبردش بهتر خواهد بود.

از اولین تجربه‌های نظامی تان بگوئید.

سال ۱۳۶۰ یک عملیاتی را نیروهای سپاه و ارتش و بسیجی به صورت تلفیقی می‌خواستند انجام دهند. برای این منظور ما باید مقدار زیادی از مسافت، پشت نیروهای دشمن می‌رفتیم. در آنجا، بنده مسئولیت هدایت نیروها را بر عهده گرفتم و چون این اقدام ما مقدمه‌ای برای عملیات فتح‌المبین بود، به نیروها گفتم که در این عملیات، اسارت نداریم یا فتح می‌کنیم و یا کشته و شهید می‌شویم. که هر دو پیروزی است.

یادش بخیر، شهید محمدی در همان جا، یک کالیبر ۵۰ خورد به پایش و افتاد. آمدیم کمکش کنیم، گفت: «بروید! به خاطر من از عملیات عقب نمانید». یادم هست شب قبل از اعزام، من و آقای محمدی خدمت آیت‌الله بهجت رسیدیم و به ایشان عرض کردیم عملیاتی در پیش است و ما می‌خواهیم در جبهه حاضر شویم. آن ایام، عملیات‌ها را به مراجع عظام خبر می‌دادند و ایشان هم دعا می‌کردند. مثلاً آیت‌الله گلپایگانی بعد از یکی از این خبرها فرمودند: «بی‌روم جمران و دعا می‌کنم». بعد از عملیات در مراجعه به قم وقتی خدمت آیت‌الله بهجت رسیدم فرمود: «خداوند آقای محمدی را رحمت کند!».

شما یکی از اساتید برجسته حوزه علمیه هستید و بالطبع طلبه‌های امروز دوست دارند طلبه‌های شهید را با روایت شما بشناسند. دوباره از طلبه‌های شهید بگوئید؟

دو تا طلبه داشتیم به نام‌های «محمدتقی قویدل» و دیگری، «شیردل» که هر دو شهید شدند بعدها هر طلبه‌ای که در جبهه حاضر می‌شد، به‌اش می‌گفتیم باید یا قویدل باشی و یا شیردل. در عملیات والفجر مقدماتی، طلبه بی‌سیم‌چی، در کانالی بین ما و دشمن افتاده بود و نمی‌توانست از کانال بیرون بیاید. این طلبه جوان، بی‌سیم هم دستش بود. دو روز با بی‌سیم حرف می‌زد. روز سوم، هوا هم به شدت داغ بود. از این طرف هم ما با بی‌سیم صحبت می‌کردیم و روحیه می‌دادیم. در لحظات آخر فقط می‌توانست شاسی بی‌سیم را یک ذره فشار دهد و اندکی خشی می‌آمد که آن هم قطع شد. [گمانم اسمش آقای معلم بود]

به نظر شما بهترین رویکردی که طلبه‌های نسل سوم می‌توانند به سیره طلاب شهید داشته باشند، کدام است؟

یک چیز طبیعی این است که وقتی انسان، خون شهید و یا بدن متلاشی شده شهیدی را از نزدیک می‌بیند، یک اثر عمیقی در او پیدا می‌شود که هیچ کتاب و درس اخلاقی نمی‌تواند جایگزین آن شود. درست است که امروز، اوضاع چنان نیست؛ اما مطالعه آثار و وصیت‌نامه‌های شهدا، مرور خاطرات آنها و دیدار از مناطقی که روزگاری شهدای عزیزمان در آنجا زندگی کرده و رزمیدند تا حدودی می‌تواند دیگر باره زمینه‌های آن چنانی را بیافریند و ساختگی روح و تهذیبی را که شهدا داشتند در ما نیز ایجاد کند.

بعد از جنگ، کارهای مختلفی در عرصه‌های گوناگون در رابطه با حفظ آثار دفاع مقدس و بیان خاطرات و تبلیغ سیره آنها صورت گرفته است، به نظر شما آیا کافی بوده است؟

باید خاطر نشان کنم که ما در مورد فرهنگ جبهه خیلی کم کار می‌کنیم. بالاخره یک افتخار بسیار بزرگی در این مملکت ورق خورد به نام دفاع مقدس. اما متأسفانه آن طور که می‌شاید و می‌باید، کار نشده و نمی‌شود و هنوز هم نشان داده نشده است که بچه‌های انقلاب و جبهه چه کار خطیری انجام دادند. پیروزی جنگ مدیون دل‌آوری‌ها، رشادت‌ها و رنج‌های فراوان فرماندهان و نیروهای رزمنده و بسیجی بود؛ چه بی‌خوابی‌ها کشیده شد، چه رنج‌ها برده شد، نفس نداشتند از بس که می‌رزمیدند، از بس کار می‌کردند. اگر یک لحظه می‌نشستند خواب‌شان می‌برد...

نکته‌ای که باید در تبلیغ فرهنگ شهید مدنظر داشته باشیم این که افراط نکنیم و چیزهایی از خودمان برای شهدا اضافه نکنیم و سعی کنیم یک شهید را در همان حدی که بوده، معرفی کنیم؛ منتهی در زیباترین شکل و قالب.

همه شهدا چشم برزخی نداشتند و همه هم با ملائکه در ارتباط نبودند. مسلم این است که همه شهدا انسان‌های دیندار، ولایت مدار، عامل و مخلص بودند که هم با دشمن اکبر، هوا و هوس و هم با دشمن اصغر می‌جنگیدند.

متأسفانه این شهدا آن طور که در شأن‌شان هست معرفی نشده‌اند. اگر هر کدام از این شهدای عزیز در کشورهای دیگر بودند، صدها کتاب، فیلم و برنامه درباره‌شان می‌نوشتند، می‌ساختند و اجرا می‌کردند.

بهترین کتابی که درباره شهدا معرفی می‌کنید؟

بهترین چیزی که می‌توان اخلاق و رفتار شهدا را با آن تجسم کرد و یافت، وصیت‌نامه‌های آنهاست. همان موردی که حضرت امام(ره) در رهنمودهایش دارد که: «وصیت‌نامه‌های شهدا را بخوانید».

وقتی دل‌تان برای دوستان شهیدتان تنگ می‌شود؟ همیشه در چنین مواردی در ذهنم مرور می‌کنم که خداوند آنها را که دوست داشته، برده است و این چیزی است که در عمق جانم به آن معتقدم: «آنهایی که شهید شدند امتیازات خاصی داشتند».

سر مزار کدام یک بیشتر حاضر می‌شوید؟

سر مزار هم‌مباحثه‌ام، شهید «محمدتقی محمدی» که روزگاری با هم نهج البلاغه می‌خواندیم. و هر وقت دزفول می‌روم، در مزارگاه شهدا حاضر می‌شوم.

به نظر شما، واژه شهادت، مفهومی جهانی است؟

اگر منظور این است که همه مردم جهان به این مفهوم متخلق باشند، خیر؛ اما اگر مراد این است که این واژه، همیشه کارایی خود را دارد، قطعاً چنین است. شهادت، کهنه نمی‌شود و از ارزش آن کم نمی‌گردد.

میان این همه رنگ و زنگ که جهان امروز دچار است بخواهیم طلبه شهید را تعریف کنیم باید چی بگوئیم؟

باید بگوئیم: بهترین معلم اخلاق، بهترین معلم تهذیب نفس، بهترین شمع معنویت. چرا که در این عصر ارتباطات و رسانه و دنیای مدرنیته و تکنولوژی گمشده اصلی انسان‌ها معنویت است و بهترین معلم، شهدا بالاخص شهدای روحانی‌اند.

حرف آخر ...

طلاب نسل حاضر! ضرورت اول امروز، درس خواندن و خوب خواندن است. طلبه درس‌خوان و با سواد در همه عرصه‌ها مفید است؛ در جنگ و بعد از جنگ. با تشکر از وقتی که به ما دادید.





ای هم رزم فاطمیون ...

سلام بر مدافع حرم ای محمدمهدی
 مهدی ای کوبنده تهجر نهروانی
 این جماعت راه را بستند بر مولا علی(ع)
 ای که رفتی و کاری حسینی(ع) کردی
 گفتمت گاه رفتن به میدان جهاد
 گفتمت می روی به جنگ داعش
 مردانه بجنگ در صحنه کارزار
 گر گلوله و اسلحه نداشتی و شمشیر
 فکر اسارت از سرت بیرون کن
 گفتی که گفته ام به همزمان
 نه فقط ترک سر بل ترک پیکر
 احسنت که به قولت وفا کردی
 یک تنه ایستادی در برابر دشمن
 فاطمیون هم رزم مدح تو می گفتند
 می گفتند مالامیری خود را فدای ما کرد
 دشمن زد با گلوله توپ یا تانکی
 پودر شدی تا ذرات جسم تو
 یا ربنا ای خدای شهیدان!
 مولا کفن نداشت تو جسم هم نداشتی
 ای درس خوانده مکتب فاطمه(س)
 از مزار تو هم خبری نیست در جهان
 مادرت در میان گریه می خندید
 هم او که سخنش دوست و آشنا شنید
 آفرین بر آن شیرینی که خورد و به تو داد
 مادرت از شهادتت شد شاد
 اما پدرت چنانکه دانم و دانی
 خوشحال اما مترنم به غزل خوانی

حجت السلام احمد مالامیری

پدر اولین شهید روحانی مدافع حرم، محمدمهدی مالامیری - قم

